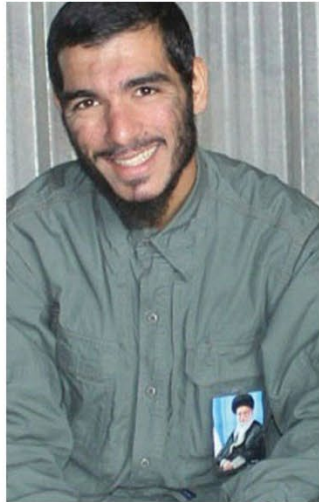


کشکول خاطرات (جلد ۱۳)



ناصر کاوه

کتاب کشکول، خاطرات ناصر کاوه



کتاب کسٹمرل انٹراکٹ_ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۳۱)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...» (امام خامنه‌ای)

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سی و یکم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

[امام] مظهر نوآوری علمی و تبخّر در فقه و اصول بود؛ اما نوآوری دور از لاقیدی‌های نوآوران. خیلی‌ها در زمینه مسائل دینی، سخن نویی را به میدان می‌آورند اما این سخن نو، نشانه لاقیدی و لاابالی‌گری آن‌ها در وفاداری به متون اسلامی است؛ سخن آن‌هاست، نه سخن دین!

۲

روشن بینی و نوآوری امام، متکی به دین و مبانی دینی بود، لذا آنچه را که در زمینه مسائل اعتقادی و اخلاقی و فقهی اسلام عرضه کرد و نو بود، آن چنان بود که متبخرترین و واردترین کسانی که در این علوم و دانش‌ها ورود داشتند، در مقابل آن اظهار تسلیم کردند و آن را به عنوان یک سخن بانیاد پذیرفتند؛ نه به عنوان سخنی که متکی به مبانی و اصول نیست.



۳

بنابراین، او متدین و متعبد، اما در عین حال روشن بین و آگاه و به کارگیرنده خرد، با آفاق عظیم در مسائل اعتقادی و علمی بود، دینداری‌ای که به یادآورنده دینداری‌های عصر نبوت یا جلوه‌هایی از عصر معصومین علیهم‌السلام بود.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۳۰



شهریدی
عَنْ اللَّهِ تَعَالَى
فَرَجَهُ الشَّرِيف

باسپاهی از شهریدان خواهد آمد...

کسانی که در دوران دفاع مقدس سراز یا شناخته در صفوف
دفاع مقدس شرکت می کردند، منتظران حقیقی بودند.

عزیزها



KHAMELI.IR

کتاب کشتور خاطرانت_ناصرکار

فقط_به_خاطر_امام_علی_ع

🌸 جنگ که شروع شد، عضو جهاد شدم و از طرف جهاد به جبهه رفتم. یکی از دوستان که در جهاد سمنان خدمت می کرد، مسئول بردن اسرا بود. از او پرسیدم: چطور اسیرها را می برید که به این سرعت برمی گردید؟! با تعجب نگاهم کرد و گفت: چطور ندارد! قسمتی از راه را که رفتم، در مقری مشخص اسرا را تحویل ماشین دیگری می دهم و برمی گردم. گفتم: فکر می کردم خودت آنها را تا محل نگهداری اسرا می بری و با سرعت برمی گردی؟! خندید و گفت: نه! کاریک نفر نیست.

🌸 از نحوه رفتار آنها با اسرا پرسیدم. گفت: گاهی اوقات بچه ها از سرناراحتی با آنها بد برخورد می کنند؛ مثلاً يك روز که دوستی برای سوار کردن اسرا به من کمک می کرد، چنان با خشونت با آنها رفتار می کرد که صدای یکی از آنها بلند شد. آن اسیر که کمی فارسی بلد بود، گفت: به خاطر امام علی (ع) با ما این گونه برخورد نکنید؛ مگر شما شیعه علی نیستید! یادتان رفته آن حضرت با دشمنانش چگونه برخورد می کرد؟! صدام ما را مجبور به جنگ کرد، شما رحم کنید، به خاطر حضرت علی (ع) ما را اذیت نکنید!

🌸 دوست سمنانی ادامه داد: رزمنده ای که با اسرا بد برخورد می کرد، با شنیدن نام مبارك حضرت علی (ع) آرام شد و در حالی که اشک می ریخت، با متانت و

آرامش اسرا را كمك كرد تا سوار ماشين شوند. بعد از آن روز ديگر نديدم با اسرا بد
برخورد کند و همیشه سعی می کرد در هر شرایطی بر اعصاب خود مسلط باشد.

راوی: رزمنده رضا کهنوجی

#همه_دلتنگیهایم_و_بعد_از_آن_...

🌸 فرزندانم را در عالم خواب دیدم و گفتم: پسرم کجایی که دلم برای تو تنگ شده

چرا نمی آیی به دیدنم؟ پسرم گفت: ننه جان من همیشه پیش تو هستم. فردا هم

در مراسم شهید سپیدپر هستم، شما هم در آنجا دعوت هستید بیا آنجا تا مرا ببینید!

🌸 گفتم: پسر جان من نمی دانم مراسم کجاست؟ پسر شهیدم به من گفت: فردا

صبح منزل باش، دعوت نامه ای را به تو خواهند داد. صبح که هوا روشن شد منتظر

دعوت نامه بودم تا اینکه دیدم حدود ساعت ۸ صبح زنگ درب منزل به صدا درآمد

به سرعت رفتم درب منزل را باز کردم. دیدم، آقای دعوت نامه شهید را داد و گفت:

امروز بعد از ظهر مراسم شهید سید حسین سپیدپر است با حاج آقا تشریف بیاورید.

متحیر و اشک ریزان نامه را از دست آن آقا گرفتم، گفتم: به روی چشمانم. ماجرا را تا

آن لحظه برای پدر شهید تعریف نکرده بودم و بعد، ماجرا را برای ایشان هم نقل

کردم، مقداری با همسر از سر دلتنگی برای شهیدمان گریه کردیم. نهار را زود

خوردیم و نماز را هم خواندیم و سپس حرکت کردیم تا به مراسم شهید برویم.

🌸 قبل از رسیدن به محل مراسم به یک دو راهی رسیدیم، دو دل شدیم به کدام طرف برویم در همین حال دیدیم کناریکی از این دو راهی بر روی تابلوی بزرگی عکس فردی نقاشی شده است، سواد که نداشتیم، نوشته روی تابلو را بخوانیم. نگاه کردم دیدم آن عکس روی تابلو به من لبخندی زد و با اشاره دست نشان می دهد از این طرف! مسیر را گرفیم و رفتیم به محل برگزاری مراسم رسیدیم.

🌸 وقتی به مراسم رسیدیم بچه های بسیجی با احترام ما را داخل مجلس بردند، از یکی از هم محلی های شهید پرسیدم: آن عکس سر جاده بر روی تابلو متعلق به چه کسی می باشد؟ گفت: متعلق به همین شهید آقای سپیدپراست. وقتی آن لبخند زیبای شهید را با چشمان خود دیده بودم تمام دلتنگی هایم فراموش شد و آرامش عجیبی به من دست داده بود. راوی: مادر شهید کاظم نصرالله پور که در ۲۲ دیماه سال ۱۳۶۵ در منطقه شلمچه آسمانی شد.

#روزی_که_من_مجروح_شدم...

🌸 يك روز سرد برفی بود. وقتی برای نماز بیدار شدم، هوا به قدری تاریک بود که هیچ چیز را نمی شد تشخیص داد. من مثل روزهای دیگر رفتم کنار رودخانه و وضو گرفتم. تشنه بودم و کمی هم آب نوشیدم. اما احساس کردم مزه آب تلخ شده است. شاید تنها به اندازه يك کف دست آب خوردم، اما تأثیر مواد شیمیایی که آب

را آلوده کرده بود، به قدری زیاد بود که من شیمیایی شدم. بعداً فهمیدم، شب قبل، دشمن منطقه را بمباران شیمیایی کرده و تمام آبها آغشته به مواد شیمیایی کشنده شده اند. راوی: رزمنده جانباز رضا کهنوجی

#شهیدی_که_موقع_دفن_...

🌸 پس از شهادت حاج عبدالمهدی مغفوری در عملیات کربلای ۴، پیکر پاکش را برای تشییع به کرمان آورده بودند. خانواده شهید و سه فرزند دلبندش برای آخرین دیدار برگرد وجود آن نازنین حلقه زدند.

🌸 مادر خانم حاج عبدالمهدی می گفت: وقتی خواستم چهره مطهر و نورانی شهید را برای وداع آخر ببوسم، با کمال تعجب مشاهده کردم که لبان ذکرگوی آن شهید سعید به تلاوت سوره مبارکه کوثر مترنم است. و من بی اختیار این جمله در ذهنم نقش می بندد که هان ای شهیدان. با خدا شبها چه گفتید؟ جان علی با حضرت زهرا(ص) چه گفتید؟ پسرعموی شهید مغفوری هم از مراسم دفن این شهید خاطره ای شگفت دارد:

وقتی می خواستیم او را که به برکت زندگی سراسر مجاهده اش شهد وصال نوشیده بود به خاک بسپاریم با صحنه عجیبی مواجه شدیم، که به یکباره منقلبمان کرد. وقتی پیکر شهید را در قبر می گذاشتیم صدای اذان گفتن او را شنیدیم.



شهادت، دل بریدن از عاطفه ما



شهادت عزیز ما و ایثارگران ما، کسانی هستند که از همه‌ی خواسته‌های شخصی خود دل بریدند. این به زبان آسان است. فقط دل بریدن از پول و مال و سرمایه نیست. دل بریدن از عواطف است.

شهید از مهر مادر، از سایه پدر، از لبخند کودک، از عشق همسر، دل میبرد و به سوی انجام وظیفه حرکت میکند.

۹۱/۷/۲۳

 KHAMENEI.IR

کتاب کشتکول خاطرات_ناصرکار

#در-انتظار-پرواز

احمد (شهید احمد اسدی) این اواخر اخلاقیاتش به کلی عوض شده بود. حال و هوای جالب و عجیبی داشت و واقعاً به لطافتی دست نیافتنی رسیده بود. به شدت از تعریف و تمجیدهایی که از او می شد، بیزار می جست و خلاصه، صمیمیتی وصف ناپذیر یافته بود. گاه، نیمه های شب که برمی خاستم، او را می دیدم که در برابر کتاب خدا زانوی ادب بر زمین نهاده و مترنم به آیات آسمانی آن است و گاه در افقهای نیاز به دامن پر مهر نماز می آویخت و آن وقت اشکهای شوقمند و عاشقانه اش بود که بر پهنای صورتش می دوید و سجاده اش را معطر می کرد. واقعاً به مقامی رسیده بود که دنیا را زندانی بزرگ می دید. گویی مرغ روحش تن به در و دیوار این قفس می کوبید تا مگر پنجره ای گشوده بیابد و از آن به پروازی بلند و ابدی بال بگشاید. آن قدر کوبید و کوبید تا دری به کوچه باغ بهشت گشود. راوی: خواهر شهید  کتاب ما آن شقایقیم

#سرسختی

هوا دیگر داشت روشن می شد. ما يك دفعه دیدیم از پشت سر چند گلوله تانک به سمت خاکریز آمد. فهمیدیم که پشت سرمان ناامن است. آنجا حدود ۳۰ لودرو بولدورز داشتیم که دو تا از بولدورزهایمان از بین رفته بود و یک لودرمان را هم زده

بودند. راننده لودرها همه خسته بودند و دیگر توان کار کردن نداشتند. آنجا شهید «محسن حیات پور» همراه تیپ بی سیم به کمک من آمد. من هم قطب نما را به دست او دادم و گفتم او به جای من جلوی بولدوزرها حرکت کند. خودم هم چند گونی کمپوت از ماشین تیپ بی سیم برداشتم و یکی یکی باز می کردم و به راننده های بولدوزر می دادم تا بخورند و به کارشان ادامه بدهند. راننده ها خسته شده بودند. در میان همه آنها یک جوان ۱۶، ۱۷ ساله بسیجی که راننده لودر بود ایستاد و گفت: من حاضرم خاکریز را ادامه بدهم. این در حالی بود که لودرها را چون زیاد بالا می آمدند، عراقی ها می زدند و باید قبل از لودر، بولدوزر منطقه را دپو می کرد.

اما این جوان که اصفهانی هم بود مصرانه می خواست کار کند و سرسختی او غیرت بقیه راننده ها را هم تحریک کرد و همه بعد از او آماده شدند تا کار کنند. تا دو کیلومتر خاکریز دو جداره را ادامه دادیم که یک دفعه لودر نوجوان ۱۶، ۱۷ ساله را زدند و او همانجا شهید شد. راوی: سردار جعفر جهروتی مرحله دوم عملیات رمضان

#کارشناسان_امور_قاطرها

دو طرف خورجین را پراز گلوله خمپاره کرده، به همراه دو گالن آب بر روی قاطر قرار دادیم. به طرف ارتفاعات صعب العبور مشرف بر شهر "پنجوین" حرکت می کردیم که ناگهان در حال عبور از "مال رو" که عبور از آن تنها تخصص خود قاطرها بود، دیدم

قاطر زیر بار مهمات خوابید و حرکت نکرد. او را نوازش کردم، دست به سر و صورت او کشیدم، فایده ای نداشت. لگدی نثارش کردم اما اثری نبخشید و به خود هیچ تکانی نداد. راه عبور سایر قاطرها و تدارکات را بند آورده بود. کارشناسان امور قاطرها جمع شدند و طرح می دادند و اما هیچ کدام فایده ای نداشت تا اینکه متخصص تمام عیاری از راه رسید و گفت: "بروید کنار"

🌸 دم قاطر را گرفت و محکم چرخ داد. قاطر از جای خود بلند شد و به سرعت به طرف بالا حرکت کرد. هنوز در حال تشکر از آن برادر بودم که قاطر تمام مهمات و گالن های آب را به ته دره خالی کرد و به سرعت به راه خود ادامه داد!!!

#زن_کومله ای؟

🌸 روستای قم قلعه یکی از پایگاه های مهم ضد انقلاب بود که با فرماندهی علی قمی آزاد شد. رویه قمی برای جذب افراد به انقلاب این بود که ابتدا در مسجد روستا سخنرانی می کرد و پس از آن به کوچه پس کوچه ها می رفت و با مردم خوش و بش می کرد. وقتی سخنرانی قمی در قم قلعه تمام شد، با من و عطاران در کوچه های روستا قدم می زد، تا درباره ضد انقلاب، اطلاعات به دست آورد. در یکی از کوچه ها به زنی برخوردیم که خیلی جسور بود. قمی از او پرسید: «اینها کجا رفتند؟» گفت: «(کیا؟) قمی گفت: «(ضد انقلاب)»، زن جواب داد: «(ضد انقلاب کیه؟!)) قمی پاسخ

داد: «کومله و دموکرات را می گویم» به بچه اش اشاره کرد و گفت: «یکی در کنارم است» و به شکمش اشاره کرد و ادامه داد: «یکی هم در شکمم است».

🌸 تبلیغات منفی علیه نیروهای انقلاب زیاد بود و اثرش را بر ذهن زن گذاشته بود. قمی بدون اینکه تحت تاثیر صحبت های زن قرار گیرد یا اینکه عصبانی شود به من گفت: «جعفرخواه! خوراکی چی داری؟» گفتم: «خوراکی ندارم، فقط دو بسته جیره خشک دارم» گفت: «یکی بده به این خانم» دستی به سر پسرش کشید و گفت: «اون یکی را هم به این آقا پسر گل بده» امر فرمانده را اطاعت کردم. بعد خود قمی دو تا پنجاه تومنی از جیبش درآورد و با عطوفت تمام به زن گفت: «یک پنجاه تومانی هدیه آن بچه که به دنیا خواهد آمد و یکی هم برای این آقا پسر.» قمی با زن حرف می زد تا نگاه او را نسبت به انقلاب برگرداند.... حوصله ام سر رفت. من، قمی و عطاران را رها کردم و رفتم. فکر کنم رفت و برگشت من حدود نیم ساعت طول کشید. برگشتم نزد قمی، اما وقتی برگشتم با صحنه ای مواجه شدم که باورکردنی نبود! دیدم زن روستایی که تحت تاثیر افکار ضد انقلاب قرار گرفته بود، رفت و برادرش را آورد و با صدای بلند خطاب به او گفت: «من تو را به عنوان محافظ قمی تعیین می کنم، برادرم از جان قمی محافظت کن.» چند ماه بعد برادرش در پاکسازی گردنه مهاباد به سردشت شهید شده و قمی در فراقش خیلی اشک ریخت.

🌸 علی قمی در طی حضور خود در غرب کشور و در مبارزه با ضد انقلاب و کومله، فرماندهی عملیات های مختلفی را برعهده گرفت و سرانجام در ۱۲ تیرماه سال ۶۳ در درگیری با ضد انقلاب در نزدیک سه راهی نقده به شهادت رسید و پیکر مطهرش در بهشت زهرا (س) در تهران به خاک سپرده شد. راوی: رزمنده علی جعفرخواه

#نتیجه_دوستی_با_شهدا

🌸 از پایان سربازی من چند ماه گذشت. به دنبال کار بودم، اما هر جا می رفتم، بی فایده بود. می گفتند: فرم را تکمیل کن و برو! بعداً خبر می دهیم. دیگر خسته شده بودم. هر چه بیشتر تلاش می کردم کمتر نتیجه می گرفتم. البته خودم مذهبی و بسیجی و... نبودم، فقط به نماز اهمیت می دادم. ولی خیلی شهید محمد توری را دوست داشته و دارم. من از طریق یکی از بستگان که در جبهه هم‌رزم شهید توری بود با او آشنا شدم. نمی دانم چرا ولی علاقه قلبی شدیدی به او دارم.

🌸 بعد از آشنایی با او در همه مشکلات، خدا را به آبروی او قسم می دادم. رفاقت با او باعث شد به اعمالم دقت بیشتری داشته باشم. هر هفته حتماً به سراغ او می رفتم. مواظب بودم گناهی از من سر نزنند. من به واسطه این شهید بزرگوار عشق و علاقه خاصی به حضرت زهرا(س) پیدا کردم. یکبار به سر مزار شهید توری رفتم. وضو گرفتم. شنیده بودم شهید توری به نماز شب اهمیت می داد.

من هم نماز شب خواندم، بعد هم نماز صبح و خوابیدم. در خواب چند نفر را دیدم که به صف ایستاده اند. شخصی هم در کنار صف بود. بلافاصله شهید تورجی از پشت سر آمد و به من گفت: برو انتهای صف! شخصی که در کنار صف ایستاده بود به من نگاهی کرد، اما به احترام تورجی چیزی نگفت. از خواب پریدم. همان روز از گزینش شرکت آب اصفهان تماس گرفتند. یکی از دوستانم آنجا شاغل بود. گفت: سریع بیا اتاق مسئول گزینش!

🌸 وقتی رفتم دوستم گفت: چرا اینطوری اومدی؟ چرا کت و شلوار سفید پوشیدی؟! وارد دفتر مسئول گزینش شدم. یکدفعه رنگم پرید! این همان آقای بود که ساعاتی قبل در خواب دیده بودم، کنار صف ایستاده بود. فرم را از من گرفت، نگاهی کرد و پرسید: مجردی؟! کمی نگاهش کردم. گفتم: اگر اینجا مشغول به کار شوم، حتماً متأهل می شوم....

🌸 نگاهی به من کرد و گفت: واقعاً اگر مشکل کار تو برطرف شد زن می گیری؟ من هم که خیالم از استخدام راحت شده بود، شوخی کردم و گفتم:

نه، دختر می گیرم! خندید و پایین فرم مرا امضا کرد. فرم را به مسئول مربوطه تحویل دادم. باورش نمی شد، گفت: صد تا لیسانس تو نوبت هستند، چطور برگه شما رو امضا کردند؟!

🌸....مشکل کار برطرف شد. با عنایت خدا مشکل ازدواج هم برطرف گردید. با دختر یکی از بستگان ازدواج کردم. وقتی مراسم عقد تمام شد با همسر رفتیم بیرون. گفتم: خانم می خوام شما رو ببرم پیش بهترین دوستم! خیلی تعجب کرد. ما همان شب رفتیم گلستان شهدا کنار مزار شهید تورجی.

🌸 عروسی ما شب ولادت حضرت زهرا(س) بود. رفتم سر مزار محمد. گفتم: تا اینجای کار، همه اش عنایت خدا و لطف شما بوده. شما مرا با حضرت زهرا(س) آشنا کردی. از این به بعد هم ما را یاری کن. بعد هم کارت عروسی را سفارش دادم. علی رغم مخالفت برخی از بستگان روی کارت نوشتم:

سرمایه ی محبت زهراست (س) دین من؛

من دین خویش را به دو دنیا نمی دهم

گر مهر و ماه را به دو دستم نهد فلک؛

یک ذره از محبت زهرا(س) نمی دهم

🌸 آخرین روزهای سال ۸۸ فرزند ما به دنیا آمد. قرار شد اگر پسر بود نامش را من انتخاب کنم. اگر هم دختر بود همسر. فرزند ما دختر بود. همسرم پس از جستجو در کتابهای اسم و... نام عجیبی را انتخاب کرد. اسم دختر ما را گذاشت: دینا. خیلی

ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم. وقتی همه رفتند، شروع به صحبت کردیم. خیلی حرف زدم. از هر روشی استفاده کردم اما بی فایده بود، به هیچ وجه کوتاه نمی آمد. گفتم: آخه اسم قحطی بود. تو که خودت مذهبی هستی! لااقل یه اسم ایرانی انتخاب کن. دیانا که انتخاب کردی یعنی الهه عشق رُم! وقتی هیچ راه چاره ای نداشتم سراغ دوست عزیزم رفتم. به تصویر محمد خیره شدم و گفتم: محمد جان اینطور نگاه نکن! این مشکل رو هم باید خودت حل کنی! صبح روز بعد، محل کار بودم، همسرم تماس گرفت. با صدایی بغض آلود گفت: حمید، بچه ام! رنگم پریده بود. گفتم: چی شده؟ خودت سالمی؟! اتفاقی افتاده؟! همسرم گفت: چی می گی؟! بچه حالش خوبه. اگه تونستی سریع بیا! منزل که رفتم همسرم گفت: خواب عجیبی دیدم. گفت: خواب خانم فاطمه الزهرا را دیدم. در خواب به من فرمودند: شما ما را دوست دارید؟ گفتم: خانم جان، این حرف را ننزید. همه زندگی ما با محبت شما خانواده بنا شده. بعد گفتند: این دختر شماست؟ برگشتم و نگاه کردم: شما و شهید تورجی در کنار دخترم نشسته بودید. با هم صحبت می کردید. آن خانم مجلله پرسید: اسم فرزندت چیست؟ من يك دفعه مکثی کردم و گفتم: فاطمه. بعد هم از خواب پریدم! حالا این شناسنامه را بگیر و برو! اسم فرزندم را درست کن. راوی: حمید مراد زاده، یکی از جوانانی که با شهید تورجی رابطه دوستانه برقرار کرده و به واسطه این رابطه بسیاری از مشکلات زندگیش حل شد.



شهادت، دل بریدن از عاطفه ما



شهادای عزیز ما و ایثارگران ما، کسانی هستند که از تمامی خواسته‌های شخصی خود دل بریدند. این به زبان آسان است، فقط دل بریدن از پول و مال و سرمایه نیست. دل بریدن از عواطف است.

شهادت از مهر مادر، از سایه پدر، از لبخند کودک، از عشق

همسر، دل میبرد و به سوی انجام وظیفه حرکت میکند.

سپهر

KHAMENEI.IR

کتاب کشتن دل ناصراک

#نام_ابوالفضل_را_که_بردیم....

🌸 در عملیات والفجریک، می خواستیم منطقه ای را شناسایی کنیم. مجبور بودیم از محوری که بچه های لشکر ۳۱ عاشورا حضور داشتند، بگذریم. به علت این که منطقه، حساس نشود اجازه ی عبور نمی دادند. هر چه شهید رفیعی و دیگر بچه ها اصرار کردند، فایده ای نکرد. راه درازی را طی کرده بودیم و مقداری از راه را هم پیاده آمده بودیم، از طرفی پوتین های شهید رفیعی هم مقداری تنگ بود، آنها را در آورده بود و پا برهنه راه می رفت. برگشتن با دست خالی برایمان دشوار بود. باز هم اصرار کردیم و به مسئول آنها گفتیم: ایشان فرمانده تیپ هستند و ما همه از مسئولین تیپ هستیم! بازهم فایده ای نکرد. کنار یک سنگ نشستیم و از آنها مقداری آب خواستیم. بعد از آب خوردن، شهید رفیعی شروع کرد به نوحه خوانی. ما هم چهار نفری سینه می زدیم. او نوحه خوانی را از زبان فارسی به ترکی عوض کرد. تعدادی از بچه های لشکر ۳۱ عاشورا به ما پیوستند. مسئول آنها هم آمد. در آخر، رفیعی روضه حضرت ابوالفضل را خواند. وقتی تمام شد و خواستیم برگردیم، همان فردی که اجازه نمی داد، گفت: می توانید بروید کارتان را انجام دهید. رفتیم و منطقه را بررسی کردیم و برگشتیم. شهید رفیعی گفت: هر چه مسئولیت و عنوان بود به آنها گفتیم، اجازه ندادند، ولی نام ابوالفضل را که بردیم، مشکل حل شد.

#ماری_که_جان_۸_رزمنده_را_نجات_داد!

🌸 تابستان سال ۱۳۶۲ بعد از عملیات والفجر ۳ که جهت آزادسازی مهران انجام شده بود. تیپ امام موسی از لشکر ۵ نصر در یکی از قلعه های اطراف شهر مهران به نام کله قندی در حال انجام وظیفه بود.

🌸 در خط پدافندی بودیم که یکی از دوستانم، کتری خیلی بزرگی را برداشت که برای بچه ها چای درست کند. وقتی آب کتری جوش آمد من رفتم تا چای خشک را داخل آن بریزم و کتری را بیاورم. ناگهان مار بزرگی در کنار کتری دیدم.

🌸 تا به خود جنبیدم، مار داخل یکی از کیسه های سنگر اجتماعی که جهت استراحت ساخته بودیم رفت. موقعی که جریان را برای دیگر دوستانم تعریف کردم به این نتیجه رسیدم که سنگر را عوض کنیم و همین کار انجام شد.

🌸 وقتی آخرین وسایل را از سنگر قبلی برداشتیم و حدوداً ۱۰۰ متر از آن دور شدیم ناگهان یک گلوله خمپاره ۸۰ درست روی همان سنگر قبلی خورد و از سنگر چیزی باقی نماند. بعداً متوجه شدیم که دیده بان عراقی ها دود آتشی را که برای چای روشن کرده بودیم را، دیده و گرا داده بود. ولی مار، جان ما ۸ نفر را نجات داد.

راوی: رزمنده محمود روحانی

🌸 در سال ۱۳۷۱، سربازی که در معراج شهدا خدمت می‌کرد و اسمش ((رنجبر)) بود، با چشم‌هایی گریان آمد و گفت: شب گذشته در یک رؤیا، یکی از شهدای گمنام به من گفت: می‌خواهند مرا به عنوان شهید گمنام دفن کنند، اما وسایل و پلاکم همراهم است. به آن سرباز جوان گفتم: در اینجا خیلی‌ها خواب‌های مختلف می‌بینند اما دلیل نمی‌شود که صحت داشته باشد؛ تو خسته‌ای، الان باید استراحت کنی. آن سرباز رفت.

🌸 صبح که آمد دوباره گفت: آن شهید دیشب به من گفت: در کنار جنازه‌ام یک بادگیر آبی رنگ دارم که دور آن را گل، پوشانده است. داخل جیب آن، پلاک هویت، جانماز، کارت پلاک و چشم مصنوعی‌ام [شهید در عملیات خیبر در جزیره مجنون از ناحیه چشم مجروح شده بود و چشم او را تخلیه کرده و به جای آن چشم مصنوعی گذاشته بودند] وجود دارد. به آن جوان گفتم: برو سالن معراج شهدا اما اگر اشتباه کرده باشی، باید بروی و شلمچه را شخم بزنی!

🌸 سرباز وارد سالن معراج شهدا شد و پیکرها را یکی یکی بررسی کرد تا اینکه پیکر شهید مورد نظر را با نشانه‌هایی که داده بود، یافت. پس از اطلاع دادن این جریان به مسئولان و پیگیری قضیه، توانستم خانواده شهید را پیدا کنم. با برادر شهید

تماس گرفتم و به او گفتم: برادر شما جانباز ناحیه چشم بوده و در عملیات کربلای ۵ در سال ۱۳۶۵ به شهادت رسیده و مفقود شده است؟ گفت: بله تمام نشانه‌هایی که می‌گویید، درست است.

به او گفتم: برای شناسایی به همراه مادر به معراج شهدا بیایید. برادر شهید گفت: مادرم تازه قلبش را عمل کرده اگر این موضوع را به او بگویم هیجان‌زده می‌شود و ممکن است اتفاقی برایش بیفتد. فردای آن روز دیدیم یکی از برادرها به همراه مادر شهید به معراج آمدند؛ بچه‌ها به مادر چیزی نگفته بودند و مادر شهید با صلابتی که داشت، رو به من کرد و گفت:

.... و مادر شهید با صلابتی که داشت، رو به من کرد و گفت: شهید گمنام در اینجا دارید؟ گفتم: بله تعدادی از شهدای تفحص شده در معراج هستند که گمنام‌اند. مادر شهید مفقود گفت: می‌توانم شهدا را ببینم؟

گفتم: بفرمایید. مادر وارد سالن معراج شهدا شد؛ به پیکرهایی که فقط تکه‌هایی از استخوان از آن باقی مانده بود، نگریست و خود را به پیکر همان شهیدی که آن سرباز جوان نیز او را شناسایی کرده بود، رساند. مادر شهید رو به ما کرد و گفت: دیشب فرزندم به خوابم آمد و گفت: من در معراج شهدا هستم و می‌خواهند مرا به

عنوان شهید گمنام دفن کنند. به مادر شهید گفتم: شما از کجا مطمئن هستید که این فرزند شماست؟

ابروه‌هایش را توی هم کرد و گفت: من مادرم و بوی بچه‌ام را احساس می‌کنم.

🌸 برای اینکه از این موضوع یقین پیدا کنم و احساس مادری را در وی ببینم، به مادر شهید مفقود گفتم: اگر برای شما مقدور است لحظه‌ای از سالن خارج شوید، اینجا کار داریم. مادر شهید از سالن بیرون رفت و در گوشه‌ای نشست؛ در این فاصله پیکر مطهر شهید را جابجا کردم؛ بعد از مدتی به وی گفتم:

الآن می‌توانید بیایید داخل. مادر شهید وارد سالن شد و بدون هیچ تردیدی به سمت پیکر فرزند شهیدش رفت در حالی که ما، جای او را تغییر داده بودیم؛ و به ما گفت: من یقین دارم که این پسر من است؛ او به من گفته بود که برمی‌گردد.

🌸 غوغایی در معراج شهدا به پا شد؛ خواهران و برادران شهید مفقود، گریه می‌کردند؛ مادر شهید رو به فرزندانش کرد و گفت: برای چه گریه می‌کنید؟ این امانتی بود که خداوند به من داده بود، از من گرفت؛ حالا هم که استخوان‌هایش را برابیم آورده‌اند، دوباره امانتی را به خودش تحویل می‌دهم.

راوی: محمدرضا فیاضی یکی از خادمان معراج شهدا

#حمایت_از_تولید_ملی_در_جبهه!

داخل چادر، همه بچه‌ها جمع بودند. می‌گفتند و می‌خندیدند. هرکسی چیزی می‌گفت و به نحوی بچه‌ها را شاد می‌کرد. فقط یکی از بچه‌ها به قول معروف رفته بود تو لاک خودش! ساکت گوشه‌ای به کوله پشتی اش تکیه داده بود و فکورانه حالتی به خود گرفته بود. گویی در بحر تفکر غرق شده بود! هرکس چیزی می‌گفت و او را آماج کنایه‌ها و شوخی‌های خود قرار می‌داد! اما او بی خیال آنچه می‌گفتم، نشسته بود. یکباره رو به جمع کرد و گفت: "بسه دیگه، شوخی بسّه! آگه خیلی حال دارین به سوال من جواب بدین." همه جا خوردند. از آن آدم ساکت این نوع صحبت کردن بعید بود. همه متوجه او شدند. گفت: "هرکی جواب درست بده بهش جایزه می‌دم." بچه‌ها هنوز گیج بودند و به هم نگاه می‌کردند که گفت: "آقایون افضل الساعات (بهترین ساعت‌ها) کدام است؟"

پیچ پیچ بچه‌ها بلند شد. به هم نگاه می‌کردند. سوال خیلی جدی بود، یکی از بچه‌ها گفت: "قبل از اذان، دل نیمه شب، برای نماز شب" با لبخندی گفت: "غلطه، آی غلطه، اشتباه فرمودین." دیگری گفت: "می‌بخشین، به نظر من اذان صبح وقت نماز و...!" گفت: "بّه، اینم غلطه!" هر کدام ساعتی خاص را بر اساس ادراکات، اطلاعات و برداشت‌های خود گفتند. نیم ساعتی از شروع بحث گذشته بود، هرکسی

چیزی می‌گفت و جواب او همچنان "نه" بود. همه متحیر با کمی دلخوری گفتند: "آقا حالگیری می‌کنی‌ها، ما نمی‌دونیم." و او با لبخندی زیبا گفت: "از نظر بنده بهترین ساعت‌ها، ساعتی است که ساخت وطن باشد و دست‌کوارتز و سیتی زن و سیکو پنج روز پشت‌بنده!" با خنده از جا بلند شد و رفت تا خودش را برای نماز ظهر آماده کند. راوی: رزمنده رضا فدافی

#تفسیر_اشک_و_لبخند

🌸 به نقطه ای داخل کانال مشکوک شدیم. بیل‌ها را به دست گرفتیم و شروع کردیم به کندن. بیست دقیقه ای که بیل زدیم، برخوردیم به تعدادی وسایل و تجهیزات از قبیل خشاب اسلحه، قمقمه، فانسقه و... که خود می‌توانست نشانی از شهیدان باشد، ولی کار را که ادامه دادیم، چیزی یافت نشد. این احتمال را دادیم که دشمن، بعد از عملیات وسایل و تجهیزات شهدا را داخل این کانال ریخته است.

🌸 درست در آخرین دقایقی که می‌رفت تا امیدمان قطع شود و دست از کار بکشیم، بیل دستی یکی از بچه‌ها به شئی سخت در میان خاک‌ها خورد. من گفتم: «احتمالا گلوله عمل‌نکرده‌ی خمپاره‌باشد»، ولی بقیه این احتمال را رد کردند. شدت فعالیت بچه‌ها بیشتر شد، پنداری نور امید در دل‌هاشان روشن شده بود. دقایقی نگذشت که دسته‌های زنگ‌زده برانکاردی توجهمان را جلب کرد، کمی

خوشحال شدیم. ولی این هم نمی توانست نشانه وجود شهید باشد. فکر کردیم برانکارد خالی باشد. سعی کردیم دسته هایش را گرفته و از زیر خاک بیرون بکشیم. هرچه زور زدیم و تلاش کردیم، نشد که نشد. برانکارد سنگین بود و به این راحتی که ما فکر می کردیم، بیرون نمی آمد.

🌸 اطراف برانکارد را خالی کردیم. نیم متری هم عمق زمین را کندیم. پتویی که از زیر خاک نمایان شد، توجه همه را جلب کرد. روی برانکارد را که خالی کردیم، پیکر شهیدی را یافتیم که به روی آن دراز کشیده و پتو به دورش پیچیده بود. با ذکر صلوات، پتو را کنار زدیم، بدن استخوان شده بود ولی لباس کاملاً سالم مانده بود. در قسمت پهلوی سمت راست شهید، روی لباس، یک سوراخ به چشم می خورد که نشان می داد جای ترکش است. دگمه های لباس را که باز کردیم، دیدیم یک ترکش بزرگ روی قفسه سینه اش جای گرفته است. کار را ادامه دادیم، کمی آن طرفتر پیکر شهیدی دیگر را یافتیم که آن هم بر روی برانکارد دراز کشیده و شهید شده بود. لباس او هم کاملاً سالم بود. بر پیشانی اش سربند سبزی به چشم می خورد، که روی آن نوشته شده بود: «یا مهدی ادرکنی» صحنه غریبی بود. خنده و گریه بچه ها توأم شده بود. خنده و شادی از بابت پیدا کردن پیکرهای مطهر، و گریه از بابت مظلومیت مجروحین که غریبانه به شهادت رسیده بودند.

🌸 روزی که به اتفاق چهل و نه نفر دیگر از اردوگاه رمادیه ۷ به موصل، کمپ ۱ برده شدیم، شب هنگام بود که به محل جدید رسیده و دشمن بدون اینکه ما را بشناسد، همه را به داخل اتاقها فرستاد. صبح روز بعد بعثیها تازه متوجه شدند که دیشب پنجاه نفر را چرا آرام به زندان فرستاده‌اند؛ می‌بایست از آنان با شلاق و باتوم پذیرایی کرد. لهذا سوت به صدا درآمد و همه آن جمع را به درون آسایشگاه‌ها فرستادند. جایگاهی که محل شکنجه آنها بود.

🌸 وقتی که وارد آسایشگاه شدیم، یک ستوان یار بعثی به اتفاق تعدادی سرباز کابل به دست وارد شدند. ستوان یار آدم بسیار پستی بود و معروف به «افسر والله العلی العظیم خمس خمس اعدام» بود. این شعار همیشگی وی به حساب می‌آمد و می‌گفت: پنج تا پنج تا شما را اعدام می‌کنم.

🌸 در درون آسایشگاه کانال بزرگی بود بنام «تونل مرگ» آنجا محل شکنجه ما بود. سربازان به دستور ستوان یار بعثی به ما گفتند که باید به حضرت امام اهانت کنید. همین که این دستور به یکی از افراد ما داده می‌شد، آن فرد به پای خودش به درون «تونل مرگ» می‌رفت. این حرکت خود بیانگر این حقیقت بود که ما شکنجه را می‌پذیریم، اما اهانت به رهبرمان را هرگز قبول نخواهیم کرد.

🌸 خدا شاهد است که در آن روز، یکی از این پنجاه نفر، حتی یک بار التماس نکرد که ای دشمن! مرا عفو کن. حتی یک نفر را نیاوردند که به طرف کانال ببرند؛ خود فرد به درون تونل می‌رفت و شکنجه را می‌پذیرفت و لب باز نمی‌کرد! همین که به فرد گفته شد: «سب الامام!» او با پای خود به طرف کانال به راه می‌افتاد. و این حرکت برای ما در آنجا، قبل از تأثر، لذت داشت. تعدادی را که شکنجه کردند، نوبت به من رسید، ولی یک مرتبه متوجه شدم که به من گفته شد: ابوترابی تو برو کنار. همه خیال کردند که مرا بخشیده‌اند. من هم تصور کردم که قضیه چیز دیگری است و آنها با این حرکت، قصد تفرقه بین ما را دارند.

🌸 به هر حال از موضوع ناراحت شدم و در همان ناراحتی، خوشحال بودم که برادران عزیزمان اینگونه پایمردی می‌نمایند. نوبت به یکی از پاسداران عزیز به نام سید کمال معنوی رسید. خیلی ریز بود، تمام سربازان با کابل به جانش افتادند. آنقدر او را زدند که بی‌هوش بر روی زمین افتاد، در این هنگام که یکی از سربازان به فرمانده‌شان گفت: سیدی، هذا شقی؟ این از لاتهاست؟ فرمانده: چطور. سرباز: در اردوگاه رمادیه، هنگامی که خواستیم آنان را بزنیم، وی با تیغ به سربازها حمله کرد! فرمانده: عجب! بیاوریدش.

🌸 درد شکنجه، طاقت را از او گرفته بود و دیگر توان حرکت نداشت، لهذا سربازان عراقی به طرفش حمله‌ور شده و او را آوردند و دیگر بار، وحشیانه به طرفش هجوم بردند. ده تا ده تا کابل بود که بر روی سرش فرود می‌آمد و سینه و صورتش را می‌آزد. بعد از این همه شکنجه به او گفته شد: «سب الامام» و باز راضی به این خلاف نشد و چون دید عذاب سخت‌تر شد، قرآن را به بغل گرفت و به قرآن پناه برد....

🌸 در اینجا بود که با یاری خداوند، ستوان یار دستور داد، چون به قرآن پناهنده شد، رهایش کنید، ولی هرگز از آن دلیر مرد، سخن خلافی شنیده نشد. بعد از آقای معنوی، نوبت به من رسید و ستوان یار بعثی گفت: حالا ابوترابی تو بیا! و دستور داد: به این پنج تا پنج تا بزنید. جلادان شروع به زدن نمودند، بدنم پر از خون شده بود که آنها از ترس مردنم، رهایم کردند. راوی: سید آزادگان شهید ابوترابی

#صدام_آش_فروشه!...

🌸 روزهای اولی که خرمشهر آزاد شده بود، توی کوچه پس کوچه های شهر برای خودمان می گشتیم. روی دیوار خانه‌ای عراقی ها نوشته بودند: «عاش الصدام». یک دفعه راننده زد روی ترمز و انگشت گزید که ایا، پس این مرتیکه صدام آش فروشه!... کسی که بغل دستش نشسته بود نگاهی به نوشته روی دیوار کرد و گفت: «آبرومون رو بردی بیسواد!... عاش! یعنی زنده باد.

عملیات_تکمیلی_کربلای_۵

🌸 عملیات کربلای ۵ تازه تمام شده بود که خانواده ام، تماس گرفتند و پیغام دادند، هر چه زودتر به زنجان برگردم. نگفتند چه اتفاقی افتاده؛ اما خودم حدس می زدم برادرم به شهادت رسیده یا پدرم فوت کرده باشد. خیلی وقت بود حمام نکرده بودم. بچه ها آب، گرم کردند تا سرو صورتم را بشویم. همان موقع خبر رسید، پاتک دشمن شروع شده. از رفتن منصرف شدم و به منطقه برگشتم. حجم آتش طوری بود که حتی یک وجب از خاک آن منطقه، بدون گلوله باقی نمانده بود.

🌸 چند روز بعد که وضعیت آرام شد، به زنجان آمدم. حدسم درست بود، برادرم اسماعیل که ۲۰ سال بزرگتر از من بود، در عملیات کربلای ۵ شهید شده بود. مدتی پیش خانواده ام ماندم. یک شب که داشتم از تقاطع خیابان محله مان می گذشتم، یک تویوتا با آرم سپاه جلوی پایم نگه داشت و سراغ آدرس خانه ما را گرفت. گفتم که خودم هستم. پیغام دادند باید هر چه زودتر به منطقه برگردم. با اینکه دلم می خواست در آن شرایط سخت، کنار خانواده ام باشم اما نشد. منتظر مراسم چهلم برادرم نماندم و راهی منطقه شدم. شب به دارخوین رسیدم و «حسن منادی» آمد دنبالم. فردای آن روز «غلامرضا جعفری» را دیدم. گفت: «امشب عملیات تکمیلی کربلای پنج و می خواهیم با نیروهای ضد زره وارد عمل بشیم».

🌸 من و حسن منادی سوار موتور شدیم و رفتیم تا مناطقی که قرار بود، نیروها وارد شوند، مشخص کنیم. ساعت ۱۰ و نیم صبح بود، می خواستیم به قسمت دیگری از منطقه برویم که حسن سرما خوردگی اش را بهانه کرد و گفت که نمی تواند موتور را کنترل کند. بعد هم با شوخی گفت: خیلی زرنگی! می خوام من شهید بشم و تو زنده بمونی؟

🌸 برای رسیدن به شهرک «دوئیجی» باید از یک پیچ می گذشتیم. آتش دشمن در آنجا سنگین تر می شد و تردد نیروهای خودی هم کم بود. وقتی از آنجا رد می شدیم، متوجه هلی کوپتری شدم که بالای سرمان جولان می داد و می خواست به سمت ما شلیک کند....

🌸 و می خواست به سمت ما شلیک کند. داد زدم: حسن! بپر پایین. هلی کوپتر از چپ و راست می زد و ما هم درهاله ای از دود و آتش گیر، کرده بودیم. حسن پایین پرید و من هم برای کنترل موتور، آن را به سینه ی خاکریز چسباندم تا بایستد، پایم زیر سیلندر موتور ماند. سیلندر داغ بود و پایم را می سوزاند، ولی نای بلند شدن نداشتم. دهنم طعم خون می داد. دستم را به زحمت بلند کردم و روی صورتم کشیدم، مایع گرم و لزجی دستم را خیس کرد. منگ بودم و سرم سنگینی می کرد. با بی حالی چند بار حسن را صدا زدم. جواب نداد.

چشم هایم داشت سیاهی می رفت و من همچنان حسن را صدا میزدم.... یک دفعه سیلی محکمی به صورتم خورد و از جا پریدم. یکی داشت با لهجه ی اصفهانی صدایم می زد. اخوی، آهای اخوی. بیدار شدم و دیدم داخل تویوتا هستم. تمام بدنم درد می کرد و پاهایم می سوخت. صدای دلنشین اذان از رادیو بلند بود. صدایی که مثل آب خنک، دردهایم را کم کرد.

🌸 راننده گفت؛ که ساعت ۱۲ و نیم ظهر است و من دو ساعتی بی هوش روی زمین افتاده بودم. سراغ حسن را گرفتم. گفت: حالش خوب است و خوابش برده. نمی توانستم به چپ و راست برگردم و اطرافم را ببینم. توی دلم گفتم: «آی حسن! بعداً حسابتو می رسم.»

🌸 ما را به نزدیکترین اورژانس در منطقه رساندند. پرستارها دور حسن را گرفتند و تعدادی هم زخم های مرا پانسمان کردند. ترکش به رانم خورده بود و خونش بند نمی آمد. چشمم دنبال حسن بود، ولی گردنم نمی چرخید تا او را ببینم. با آن حال بدم به او فکر می کردم، سرم را به زحمت بلند کردم تا ببینمش، دور و برش شلوغ بود، اما صدایی از حسن بلند نبود. نگرانی ام بیشتر می شد.

🌸 بعد پانسمان اولی، مرا با بالگرد به اهواز و از آنجا به تهران منتقل کردند. چند روزی که آنجا بستری بودم، دوستان و آشنایان به ملاقاتم می آمدند؛ اما من چشم

به راه حسن بودم. همه می گفتند حالش خوب است. از یک طرف دلم برایش تنگ شده بود و از طرفی از دستش دلخور بودم. با خودم می گفتم بی معرفت نمی آید یک سر به دوستش بزند. حالم که خوب شد و از بیمارستان مرخص شدم. فهمیدم که دیگر هیچ وقت نمی توانم او را ببینم و حسابش را برسم. راوی: رزمنده و فرمانده

احمد فتحی

#درسی_برای_نسلهای_آینده!

🌸 در اردوگاه هجده بعقوبه بودیم، یک قطعه شعر که توسط بچه ها دربارهٔ دنیای اسارت سروده شده بود، به دست عراقیها افتاد. آنها پس از ترجمه، همهٔ ما را در آسایشگاهها محبوس و تا چهل و هشت ساعت از آب و غذا و دستشویی محروممان کردند. بعد از این «کیسه در ماست کردن»، فرمانده اردوگاه - که یک سرگرد بود - آمد و شروع کرد به اراجیف بافتن. از جملهٔ صحبتهایش این بود که «شما انسانهای خطرناکی هستید. (منظورش بچه‌های حزب اللهی بود.) و خیلی هم سمج....

🌸چرا که امامتان (نام امام را با اهانت برد.) جام زهر را نوشید و جنگ را به سختی تمام کرد و ما درس خوبی از شما یاد گرفتیم و به نسل اندر نسلمان سفارش می‌کنیم که هیچ وقت با ایرانی‌ها نزنند!»

راوی: رزمنده آزاده حسین منصوری از خرم آباد



شهادت، دل بریدن از عاطفه ما



شهادت عزیز ما و ایثارگران ما، کسانی هستند که از تمامی خواسته‌های شخصی خود دل بریدند. این به زبان آسان است، فقط دل بریدن از پول و مال و سرمایه نیست، دل بریدن از عواطف است. شهید از مهر مادر، از سایه پدر، از لبخند کودک، از عشق همسر، دل میبرد و به سوی انجام وظیفه حرکت میکند.

سپهر LUVITT

 KHAMENEI.IR

کتاب کشتکول خاطرات ناصر کار

🌸 در عملیات کربلای هشت، در منطقه شلمچه این شهید بزرگوار (شهید محمدرضا ریاحی) به عنوان دیده بان با یکی از دوستانش وارد خط مقدم می شود تا تیمی که از قبل در خط مستقر است به عقب برگردد. زمانی که به خط می رسند مسئول تیم در حال توجیه شدن نسبت به دشمن و محل ثبت تیرها بود.

🌸 ایشان برای دیدن دوستانش اجازه می گیرد و در کانال روی نونی شکل اول، پهلوی دوستانش نشسته که یک گلوله کنار آنها اصابت می کند، چند نفر که با هم بودند همه شهید می شوند و ایشان نیز در حال کما می رود.

🌸 گروه انتقال شهدا که می آیند همه شهدا را بازدید می کنند و آماده انتقال به عقب و هیچ اثری از زنده بودن ایشان نمی بینند و همراه سایر شهدا انتقال می دهند و در معراج شهدا با گلاب، گرد و خاک از چهره آنها پاک می کنند و داخل پلاستیک گذاشته و با آمبولانس به سمت اهواز حرکت می دهند. از زمان اصابت گلوله تا زمان زنده شدن بیش از ۷-۶ ساعت می گذرد، در بین راه به هوش می آید و می بیند، داخل آمبولانس و میان تعدادی شهید با لباسهای پر از خون قرار دارد، در این زمان احساس می کند که چه اتفاقی برایش رخ داده از جا بلند می شود و با ضربه به شیشه عقب راننده را مطلع می نماید....

🌸 ابتدا راننده باورش نمی شود. پیش خود فکر می کند، به نظرش رسیده، شهید دوباره به شیشه ضربه می زند، راننده بلافاصله می ایستد و سریعاً آمبولانس را ترك می کند. شهید بزرگوار از خودرو پیاده می شود و راننده را صدا می زند که بیا من ریاحی هستم و زنده شدم. راننده برمی گردد و از شهید بزرگوار معذرت خواهی می کند و با هم به ستاد معراج اهواز می روند و بقیه شهدا را تحویل می دهند و به قرارگاهی در آن نزدیکی که متعلق به برادران ارتشی (ابتیمور) بود مراجعه می کنند، ایشان ابتدا به حمام می رود و لباسهایش را عوض می کند و بعد از پذیرایی مجدداً به خط مقدم برمی گردد و با مسئول ادوات تماس می گیرد که من زنده شدم و دوباره آمدم. چه کار باید بکنم. ایشان بعد از آن جریان در دیده بانی ادوات، مشغول خدمت بود. تا [اینکه در] سال ۶۷ در منطقه ی عملیاتی شلمچه به درجه رفیع شهادت نایل می شود. روحش شاد و یادش گرامی باد.

#امام_زمان_عج_در_اردوگاه_اسارت!

🌸 هر وقت چشم بچه ها به «داوود» می افتاد، بغض گلویشان را می گرفت و سر را به زیر می انداختند. البته افراد دیگری هم بودند که زخم های شدیدی داشتند و حالشان وخیم بود اما هیچ کدام حالشان بدتر از داوود نبود. گلوله کالبر ۵۰، لگن خاصره او را در هم شکسته بود و او از کمر به پایین هیچ تحرکی نداشت؛ پزشکان و

پزشکیاران بی سواد و وحشی عراقی که به اردوگاه می آمدند، حاضر نبودند کمترین کمکی به داوود بکنند. او را چند بار به بیمارستان شهر موصل بردند و عکس های رادیولوژی از او گرفتند ولی جراح - که خود رئیس بیمارستان بود - گفته بود که هیچ امیدی به بهبود او نیست؛ چهار نفر از بچه ها کارهای داوود را انجام می دادند، آنها هر روز او را روی یک برانکارد که بچه ها از شاخه های درخت و یک تکه پتوی سربازی درست کرده بودند، می گذاشتند و برای هوای خوری بیرون می بردند، ولی داوود هر روز لاغرتر و رنگ پریده تر از روز پیش می شد؛ سرنوشت او را می شد از حال نزارش پیش بینی کرد.

🌸 یک روز صدای همهمه ای از بیرون آسایشگاه توجهم را به خود جلب کرد؛ صبح بود و تازه درهای آسایشگاه را باز کرده بودند، یکی از دوستان که داشت بیرون را نگاه می کرد به من گفت: «مهدی بیا نگاه کن! انگار جلوی آسایشگاه ۱۰ خبری شده، خیلی شلوغ است.»

🌸 بچه ها با شتاب به سوی پنجره هجوم بردند، سپس همه به بیرون ریختند. من که فکر می کردم درگیری پیش آمده، نیم نگاهی به بیرون اندختم و دوباره سر جایم رفتم ولی صدای صلوات های بلند، رشته افکارم را پاره کرد. پیش خود گفتم: «الحمد لله، بالاخره دعوا تمام شد.»

ادامه صلوات ها، حس کنجکاوی ام را برانگیخت. برخاستم و به بیرون رفتم. باور کردنی نبود؛ داوود روی دست بچه ها با پیراهن پاره پاره به هر سو رانده می شد، در حالی که همه اشک می ریختند. یکی از بچه ها در حالی که تکه ای از پیراهن او را در دست داشت، با چهره‌ای آمیخته به اشک و لبخند گفت: «داوود شفا پیدا کرده. امام زمان (عج) دیشب او را شفا داده.»

من تا آن روز، فقط چیزهایی از معجزه و شفا شنیده بودم ولی این بار حقیقتاً آن را رو به روی خودم می دیدم. داوود بعداً خودش این گونه تعریف کرد:

آن شب بعد از دعای توسل خیلی دلم گرفته بود. آخر شب هم بدون اینکه با کسی حرف بزنم خوابیدم. تا ساعت یک و نیم بامداد به ناچار، چند بار بچه ها را برای آوردن آب و رفع حاجت و غیره بیدار کردم. حدود ساعت دو و نیم بود که باز بیدار شدم. درد شدیدی از کمر به پایین مرا آزار می داد. خیلی عرق کرده بودم و توان حرکت نداشتم. از شدت درد، دندان هایم قفل و ماهیچه هایم منقبض شده بود. دیگر خجالت می کشیدم تا بچه ها را بیدار کنم.

توانم از دست رفته بود. زیر لب امام زمان (عج) را صدا زدم. اضطراب تمام وجودم را گرفته بود؛ ناامیدانه اشک می ریختم و آقا را صدا می زدم، در همین حال، احساس کردم کسی دستم را گرفته و مرا بلند می کند. با حیرت نگاه کردم. کسی را ندیدم،

فقط احساس کردم که دارم از زمین بر می خیزم. دستِ خودم نبود. آن دست نامرئی کم کم مرا روی پاهایم بلند کرد. تا به خودم بیایم، دیدم که روی پاهایم ایستاده‌ام و هیچ دردی را احساس نمی‌کنم.

🌸 سرم گیج می‌رفت. با دلهره ای که وجودم را در بر گرفته بود، یکی از بچه‌ها را بیدار کردم. او خواب آلوده نگاهی به من انداخت و یکباره از وحشت و شگفتی فریادی کشید که همه بچه‌ها بیدار شدند. دیگر چیزی نفهمیدم، همه به من حمله کردند؛ مرا می‌بوسیدند، به لباس‌هایم دست می‌کشیدند یا آن را پاره می‌کردند.

🌸 همان روز داوود را پیش پزشک‌یار عراقی بردند. او هم با شگفتی به داوود نگاه می‌کرد. با توضیحات بچه‌ها سری تکان داد و با اینکه سنی بود، گفت: «به خدا قسم هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست او را درمان کند مگر امام زمان.»

🌸 وقتی داوود را با عکس‌ها رادیولوژی‌اش به بیمارستان موصل برده و به جراح معالج نشان دادند، او با عصبانیت داد زده بود که: «مگر دیوانه شده‌اید؟» غیر ممکن است که این عکس‌ها مربوط به داوود باشد! «این رخداد، شور و شادی را در اردوگاه منتشر کرد و بریقین همه ما افزوده شد که «هیچ گاه تنها و بی پناه نیستیم و همیشه یآوری داریم که از او کمک بخواهیم.» راوی: رزمنده آزاده مهدی فیض خواه

#سه-وصیت-جالب-برای-تدفین-حسن

🌸 پس از مدتی مرخصی دوباره عازم جبهه شده بودم. سوار ماشین که شدم برای یک لحظه مسافران را برانداز کردم که ناگاه چشمم به او افتاد که روی صندلی های ردیف آخر نشسته بود. آشنایی مختصری با او داشتم. طلبه بسیجی، که بسیار مؤدب و مقید به آداب اجتماعی بود. او در یکی از مساجد جنوب تهران مشغول تحصیل بود. با اشتیاق رفتم و کنارش نشستم. با احترام زیاد به من جا داد و پس از سلام و احوالپرسی از او پرسیدم: «راستی حسن، اهل کجای تهران هستی؟» در حالی که سرش را به زیر انداخته بود با گوشه چشم نگاهی به من کرد و گفت: «خانه مان در کوی مهران است». خیلی تعجب کردم و گفتم: «حسن، تو همان طلبه هم محل ما هستی که بچه ها به من گفته بودند؟ منم بچه همان کوچه ام»

🌸 حسن با لبخند ملیحی گفت: «پس شما هم همان طلبه ای هستید که شنیده بودم ساکن کوی مهران است؟» بعد هر دو خندیدیم و خوشحال از این اتفاق جالب ساعت هایی را کنار هم گذراندیم. آنچه که مرا به حیرت وا داشته بود اخلاص و ایمان و بی آلایشی او بود. ساعت ۲ نیمه شب می بایست از هم جدا می شدیم. او باید اندیمشک پیاده می شد و من مقصدم اهواز بود. ساختمان های پرخاطره پادگان دوکوهه پیدا شد، مکان مقدسی که قدمگاه هزاران شهید بسیجی و ده ها سردار

دلاور همچون حاج احمد متوسلیان، حاج همت، حاج رضا چراغی، حاج عباس کریمی، حاج سید رضا دستواره و حاج توری بوده و هست.

🌸 حسن از جایش بلند شد. گوئی نیروئی مرا به طرف او می کشید. با آرامی گفت: «عباس آقا امشب بیا پیش ما فردا صبح برو.» گفتم: «نه خیلی ممنون، حتما باید بروم کار دارم.» او به آرامی خداحافظی کرد و من با تأسف از این جدائی پیشانی او را بوسیدم. اگر می دانستم این آخرین دیدار ماست، آن شب او را ترک نمی کردم.

🌸 پس از عملیات کربلای ۵ من بر اثر جراحی مختصر در بیمارستان بستری شدم. همان جا بود که بچه ها خبر آوردند که حسن شهید شد. من که اصلا نمی خواستم این حرف را باور کنم گفتم: «چی... حسن؟ حسن آقا؟» اما ناچار می بایست قبول می کردم که حسن هم پرید.

🌸 بچه ها داستان عجیب شهادت حسن را اینطور گفتند که رفیق و همسنگر حسن گفته بود، ما در خط مقدم مشغول کار بودیم که ناگهان دیدم هوا پر از غبار شد. به طرف حسن رفتم، دیدم حسن عزیز سر در بدن ندارد اما با تعجب بسیار مشاهده کردم پیکری سر حسن که به طرف قبله افتاده بود بلند شده و روی دو پا نشست. آنگاه از بدن صدای سلام بر مولایمان حسین(ع) را شنیدم که گفت: «السلام علیک یا اباعبدالله».

او می گفت که در این حال بیهوش شد و مرتب هم تکرار می کرد، به خدا راست می گویم اما شما شاید حرف مرا باور نکنید. بعد از این شهادت، پدر صبور حسن تعریف می کرد: حسن سه وصیت جالب داشت:

اول اینکه مرا در عمامه ام کفن کنید. من که ابتدا وصیت نامه را خواندم تعجب کردم که آن پیکر رشید و این عمامه کوچک و باریک تناسبی ندارد، اما هنگامی برایم یقین شد که پیکر مطهر حسن را دیدم. پیکری که سر نداشت و یک دست او هم قطع شده بود.

دوم اینکه حسن گفته بود هنگام برداشتن جنازه من برای تشییع، چهارده سید به یاد چهارده معصوم مرا بردارند که آن را عملی ساختیم.

سوم اینکه فرموده بود هنگام تدفین جنازه ام، اذان بگویند و ما هنگام تدفین او درصدد اذان گفتن بودیم که ناگهان صدای اذان از بلندگوهای بهشت زهرا طنین انداز شد.

به ساعت که نگاه کردیم دیدم ساعت ۱۲ ظهر است و ما در تعجب از این همه لطف خدا که هر وقت حضرتش بنده ای را دوست بدارد چگونه به خواست های او جامه عمل می پوشاند.

#روز_هفتم....

🌸 بهمن ماه سال ۱۳۶۰ بود. برنامه گذاشتیم که سالروز پیروزی انقلاب اسلامی را جشن بگیریم. با درست کردن یک نوع شیرینی که از خرما و آرد بود، خود را برای جشن ۲۲ بهمن آماده کردیم. روز ۲۲ بهمن با شیرینی از تمام اسرای دربند پذیرایی کردیم.

🌸 جلوی اتاق دکتر، یک افسر اطلاعات نشسته بود. یکی از بچه ها مقداری شیرینی به افسر اطلاعات عراق تعارف کرد. افسر عراقی پرسید: «این شیرینی به چه مناسبتی است؟» آن برادر گفت: «به مناسبت پیروزی انقلاب اسلامی و به یاد شهدای انقلاب.»

🌸 افسر عراقی با شنیدن این کلمات، رنگ باخت و شروع کرد به بدگویی از انقلاب، شهدا، امام و... به محض شنیدن این خبر که افسر اطلاعات اردوگاه به امام و شهدا توهین کرده، تمامی ۱۲۰۰ نفری که در اردوگاه بودیم، رفتیم داخل آسایشگاهها. ظهر که شد، بیرون نیامدیم. سربازان عراقی آمدند و گفتند: «وقت غذا است. بروید غذا بگیرید!» اما احدی از جایش تکان نخورد. این عکس العمل در تمام آسایشگاهها یکسان بود. دیگهای غذا وسط حیاط بودند و کسی برای گرفتن غذا بیرون نمی رفت. شب شد. سربازان آمدند تا برویم غذا بیاوریم. اما کسی از جایش تکان نخورد.

روز دوم هم به همین ترتیب سپری شد. روز سوم، همان افسر اطلاعات به همراه تعدادی سرباز آمد و تهدید کرد که اگر غذا نگیرید، چه می‌کنم و... اما همه این حرفها بی‌فایده بود. در هر آسایشگاه یک «حبابه» (ظرف آب) داشتیم. افسر بعثی به سربازان دستور داد آب حبابه را خالی کردند و کتک سیری هم به ما زدند و در را قفل کردند و رفتند.

روز چهارم به همین ترتیب سپری شد. فرمانده اردوگاه دست و پایش را گم کرده بود و می‌خواست هر طور که شده، ما اعتصاب غذا را بشکنیم. با اینکه در بین ما پیرمرد، نوجوان چهارده ساله و مجروحان بودند، اما کسی زیر بار حرف زور آنها نمی‌رفت. عراقیها ریختند داخل آسایشگاه و تمام سیگارها را جمع کردند تا شاید سیگارها اعتصاب را بشکنند، اما باز هم به نتیجه‌ای نرسیدند. با اینکه چهار روز از اعتصاب ما می‌گذشت، کسی حاضر نبود تن به ذلت بدهد و از حرفش برگردد.

.... یکی از برادران نانی داشت که آن را بین ۵۴ نفر تقسیم کرد. به هر نفر ذره‌ای نان رسید. با تاریک شدن هوا، باران شروع به باریدن کرد. نخ‌به‌تگه‌ی ابری بستیم و از پنجره دادیم پایین. روی زمین مقداری آب جمع شده بود. ابر را می‌دادیم پایین، وقتی که آب به خود می‌گرفت، آن را بالا می‌کشیدیم و می‌چلانیدیم....

🌸 چند بار که این کار را کردیم، دو - سه لیوان آب گل آلود به دست آوردیم و بین همه تقسیم کردیم. به هر نفر، فقط به اندازه خیس کردن لبها رسید. نکته قابل توجه این بود که وقت نماز، ناخودآگاه نیروی عجیبی می گرفتیم. با شور و هیجان بلند می شدیم و با چهره های متبسم، نماز جماعت را برپا می کردیم. بعد از نماز، دست در دست یکدیگر، یکصدا شعار وحدت سر می دادیم و بعد از نماز دوباره بی حال می افتادیم کف آسایشگاه.

🌸 روز پنجم و ششم را هم پشت سر گذاشتیم و وارد روز هفتم شدیم. از شدت ضعف، به زور حرف می زدیم. در این روز بود که از بغداد یک افسر عالی رتبه به همراه تعدادی سرباز وارد اردوگاه شد و به تک تک آسایشگاهها رفت. وارد آسایشگاه که شد، کسی قدرت و توان حرکت نداشت. همه بی حال افتاده بودیم. نفسمان به زور بالا می آمد.

🌸 افسر که وضع ما را دید، پرسید: «علت اعتصاب شما چیست؟» یکی از برادران گفت: «شما یک عراقی هستید و رهبرتان را دوست دارید، درست است؟» افسر عراقی گفت: «بله، من رهبرم را دوست دارم.» همان برادر گفت: «آیا تحمل می کنید ما به رهبر و رئیس جمهور شما توهین کنیم؟» افسر عراقی که گیج شده بود، با بی حوصلگی گفت: «نه، تحمل نمی کنم.»

🌸 آن برادر گفت: «چرا افسر اطلاعات اردوگاه به رهبر ما توهین کرده؟ ما ایرانی هستیم و رهبرمان را دوست داریم. اگر ما را تکه تکه کنید، هر تکه از وجودمان می گوید، خمینی. اگر ما به رهبر شما توهین کنیم، آیا شما دست روی دست می گذارید و هیچ عکس العملی نشان نمی دهید؟ درست است ما اسیر هستیم، اما وقتی دیدیم کاری از دستمان بر نمی آید، دست به اعتصاب غذا زدیم تا شاید کسی پیدا شود و حرفمان را گوش کند.»

🌸 وقتی که افسر عراقی این حرفهای منطقی را شنید، گفت: «من از طرف افسر اطلاعات اردوگاه عذرخواهی می کنم و قول می دهم دیگر این مسئله تکرار نشود.» ما هم اعتصاب غذا را شکستیم. حدود چهارصد نفر را به بیمارستان بردند و سرم وصل کردند. به این ترتیب، در دیار غربت و در بند اسارت، از رهبر انقلاب و خون شهدای مان دفاع کردیم. راوی: رزمنده آزاده حبیب الله آتش بسته

#کرامت_شامل_حالم_شد....

🌸 من دچار بیماری سختی شدم و پزشکان از بهبودی من قطع امید کردند. یک روز حاج مهدی با یک دسته گل سرخ به عیادتم آمد. وقتی نظر پزشکان را به او گفتم؛ اشک در چشمانم حلقه زد، پس لیوانی را برداشت، آن را تا نیمه آب کرد و چیزی زیر لب خواند و به آب داخل لیوان دمید، پارچه سبزی را از جیب پیراهنش درآورد و با آب

لیوان خیس کرد و نم آن را بر لبان من کشید و در آخر زمزمه کرد: به حق دختر سه ساله‌ی حسین... روز بعد در عالم رویا خودم را در صحنه‌ی کربلا دیدم. دختر بچه‌ای سمتم آمد و من قمقمه‌ام را به او دادم او آن را گرفت و فقط لب‌های خشکش را تر کرد و دوباره به سوی خیمه‌ها رفت. اما سواری دختر بچه را با سیلی زد. هر چه تقلا کردم به کمکش بروم نتوانستم. یکبارہ از خواب پریدم و از همان لحظه حال خوب شد و بهبود یافتم. راوی: دوست شهید عبدالمهدی مغفوری

#جلادی_به_نام_سرهنگ_عبدالرشید_الباطن

🌸 این جنایتکار جنگی پس از دستگیری، در جریان بازجویی‌های خود، اعتراف می‌کند؛ که اسرای ایرانی را پیش از به شهادت رساندن، شکنجه‌های شدید می‌داده است؛ برای مثال وی درباره یک اسیر ایرانی که بر اثر اصابت مین پایش را از دست داده بود، می‌گوید:

🌸 زمانی که این اسیر را بازجویی می‌کردم، به علت مقاومتش، شروع به قطع انگشتان دستانش نمودم. پس از قطع هر انگشت و به فاصله هر دو دقیقه، پس از قطع، محل قطع شده را با فندک می‌سوزاندم تا اینکه تمام انگشتانش را بریدم، اما مقاومت حیرت‌آور او که بسیار جوان هم بود، من را خشمگین ساخت و باره پای او را نیز قطع کردم، اما این اسیر ایرانی هیچ اطلاعاتی نداد. در عملیات والفجر ۸،

ایرانی های دستگیر شده، شیوه های رزم خود را لو نمی دادند. پس دستور دادیم، گروهی از غواصان ایرانی این عملیات را در حالی که دست هایشان با سیم های ویژه مخابرات بسته شده بود، در کنار یکدیگر به موازات هم بخوابانند. آنگاه تانک را در مسیر سرهای آنان قرار دادیم. سر آن ها در زیر تانک قطع شد، اما باز هم صحبت نکردند و این اقدام باز هم ناکام ماند. بر روی برخی از اسرای تیر باران شده آهک یا مواد شیمیایی یا اسید می پاشیدم تا اثری از آنها باقی نماند. این جنایتکار جنگی که در پرونده اش کشتار و اعدام های فجیع شیعیان و اکراد عراقی نیز دیده می شود، در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۵ و در سال پنجم جنگ نیز در یک قتل عامل اسرای ایرانی، ۲۲ رزمنده جمهوری اسلامی ایران را که همگی زیر ۲۰ سال سن داشتند، با شلیک تیر خلاص بر سرشان به شهادت می رساند، در حالی که این اسیران، همگی دستهایشان بسته بوده و قربانی وحشیگری این جنایتکار جنگی شده اند.

کتاب: جنایات ژنرال های صدام

#شهید_حمید_محمودی

🌸 شهید حمید محمودی نوجوانی ۱۶ ساله ای بود که پس از عبور از تاریکی های دنیا به کراماتی دست یافت که حتی در وصیت نامه خود ساعت، روز و مکان شهادتش را نیز نوشته بود.

🌸 یه نوجوان ۱۶ ساله بود از محله های پایین شهر تهران. چون بابا نداشت خیلی بد تربیت شده بود. خودش می گفت: گناهی نشد که من انجام ندم تا اینکه یه نوار روضه حضرت زهرا سلام الله علیها زیرو رویش کرد. بلند شد، اومد جبهه.

🌸 یه روز به فرمانده مون گفت: من از بچگی حرم امام رضا علیه السلام نرفتم. می ترسم شهید بشم و حرم آقا رو نبینم یک ۴۸ ساعته به من مرخصی بدین، برم حرم امام رضا علیه السلام زیارت کنم و برگردم. اجازه گرفت و رفت مشهد. دو ساعت توی حرم زیارت کرد و برگشت جبهه.

🌸 توی وصیت نامه اش نوشته بود: در راه برگشت از حرم امام رضا علیه السلام، توی ماشین خواب حضرت رو دیدم. آقا بهم فرمود: حمید! اگر همینطور ادامه بدهی خودم میام می برمت...

🌸 یه قبری برای خودش، اطراف پادگان کنده بود. نیمه شب تا سحر می خوابید داخل قبر، گریه می کرد و می گفت: یا امام رضا علیه السلام منتظر وعده ام. آقا جان چشم به راهم نذار... توی وصیتنامه، ساعت شهادت، روز شهادت و مکان شهادتش رو هم نوشته بود. شهید که شد، دیدیم حرفاش درست بوده. دقیقاً توی روز، ساعت و مکانی شهید شد که تو وصیت نامه اش نوشته بود.

#حسادت_زنانه_همسر_شهید!

🌸 وقتی که محسن پسر بزرگم حدود چهار سال داشت و بسیاری از شب ها تب می کرد و مشکلات زندگی بسیار شده بود؛ یک شب در خواب من را برای دیدن شهید به بهشت بردند....

🌸 وقتی به درب بهشت رسیدم، دیدم آنجا با طاق نصرتی زیبا که از گل های قرمز رُز پوشیده شده، جلوه می کند و رودخانه ای در آنجاست که آنچنان زلال و بی همتاست که فقط از آن یک خط دیده می شود و همه از روی آن به آسانی می گذرند و کوهی که مثل آینه برافراشته شده، در برابرم است.

🌸 در حالی که انتظار آمدن شهید را می کشیدم، ناگهان او را در حالی که دو خانم خوشگل در کنارش بودند دیدم. آنها آنقدر زیبا و ناز بودند که موهایشان تا کف پایشان کشیده می شد و از دو طرف شهید را محکم گرفته بودند....

🌸 من با دیدن این صحنه حسادت زنانه ام گل کرد و قهر کردم و روی برگرداندم و رفتم. شهید دنبال من می دوید که نروم و من می گفتم: بایدم بهت خوش بگذره، من با این همه مشکلات، زندگی می کنم و بچه ها را نگه می دارم، اونوقت تو اینجا خوش می گذرونی و ما از یادت رفته ایم و.... شهید گفت: به خدا باور کن اینها زن من

نیستند، اینها اعمال من هستند و به من چسبیده اند، چکارشان کنم؟! و گفت: می خواهی بگویم بروند؟ دستی زد و آنها غیب شدند و شروع به دلجویی کرد و می گفت: ما تو دنیا خیلی کار کردیم و اصلاً زیادی هم آوردیم. حاضریم آنها را با تو تقسیم کنم، ولی تو با من قهر نکن. راوی: همسر شهید مرتضی رجب بلوکات

#پاره_های_دل....

🌸 آخرین روزهای سال ۷۲ بود. بچه های تفحص همه به دنبال پیکرهای مطهر شهدا بودند. مدتی بود که در منطقه خیبر(طلائیة) به عنوان خادم الشهداء انتخاب شدیم. با دل و جان به دنبال پاره های دل این ملت بودیم. قبل از وارد شدن به منطقه، تابلویی نظیرمان را جلب کرد: با وضو وارد شوید این خاک آغشته به خون شهیدان است. این جمله کلی حرف داشت. همه ایستادیم نزدیک ظهر بود. بچه ها با آب کمی که همراه شان بود وضو گرفتند ناگهان....

🌸 ناگهان، صدای اذان، آن هم به صورت دسته جمعی به گوشمان رسید! به ساعت نگاه کردم، وقت اذان نبود! همه این صدا را می شنیدند. هر لحظه بر تعجب ما افزوده می شد. یعنی چه حکمتی در این اذان بی وقفه و دسته جمعی وجود دارد!!! نوای اذان بسیار زیبا و دلنشین بود. این صدا از میان نیزارها می آمد. با بچه ها به سوی نیزارها حرکت کردیم. این منطقه قبلاً محل عبور قایق ها بود. هر چه

جلوتر می رفتیم، صدا زیباتر می شد. اما هر چه گشتیم، اثری از مؤذنین نبود! محدوده صدا مشخص بود، لذا به همان سمت رفتیم. در میان نیزارها قایقی را دیدیم، قایق را به سختی از لا به لای نی ها بیرون کشیدیم....

🌸 آنچه می دیدیم بسیار عجیب و باور نکردنی بود. ما مؤذنین ناآشنا [را] پیدا کردیم! درون قایق شکسته، پر از پیکرهای شهدا بود. آنها سال های سال در میان نیزارها وجود داشتند. پیکر مطهر ۱۳ شهید داخل قایق بود. آنها را یکی یکی خارج کردیم. عجیب تر اینکه همه آنها شهدای گمنام بودند. راوی: شهید علیرضا غلامی
مسئول تفحص لشکر امام حسین (ع)

#کی-سردشه؟

🌸 هوا خیلی سرد بود. از بلندگو اعلام کردند؛ جمع شوید جلوی تدارکات و پتو بگیرید. فرمانده گردان با صدای بلند گفت: «کی سردشه؟» همه جواب دادند: «دشمن»

🌸 فرمانده گفت: «احسنت، احسنت. معلوم می شود، هیچکدام سردتان نیست. بفرمایید بروید دنبال کارهایتان. پتویی نداریم که به شما بدهیم.» داد همه رفت به آسمان. البته شوخی بود!



شهادت، دل بریدن از عاطفه ما



شهادای عزیز ما و ایثارگران ما، کسانی هستند که از همه‌ی خواسته‌های شخصی خود دل بریدند. این به زبان آسان است. فقط دل بریدن از پول و مال و سرمایه نیست. دل بریدن از عواطف است.

شهادت از مهر مادر، از سایه پدر، از لبخند کودک، از عشق همسر، دل میبرد و به‌سوی انجام وظیفه حرکت میکند.

سید علی حسینی

 KHAMENEI.IR

کتاب کشتکول خاطررات ناصرکار

#شبى_که_شهيد_خرازى_دستور_داد....

🌸 شهيد حسين خرازى شب عمليات كربلاى ٤ گفت: بچه ها امشب، عاشوراى امام حسين است؛ ما داريم امتحان مى شويم، آمده ائيم که به تکليف خودمان عمل کنيم. بچه ها امشب هوا خيلى سرده، عمليات سخت و نفس گيره، موقعيت خاص شلمچه، بچه ها شايد يک نفر هم برنگرديم....

🌸 ببينيد ما خيلى وقته که با هم هستيم. اما تا ساعاتى ديگر فرق دارد، هرکسى ذره اى شک دارد توى دلش، ترس دارد، منتظر دارد، بچه اش منتظره، زنش منتظره، پدر و مادر پير دارد، خواهر و برادر بي سرپرست دارد، دلش جائى گيراست.... وسط صحبت، گفت: بچه ها فانوس ها را خاموش کنيد. فانوس ها يکى يکى خاموش و کانال سراسر تاريخ شد. چشم، چشم را نمى ديد.

🌸 حاج حسين ادامه داد: بچه ها الان ديگه اينجا تاريخه، ما هم همديگر را نمى بينيم. من دارم مى رم. ده دقيقه ديگر بر مى گردم. من وقتى آمدم، بايد بينم چند نفر از شما مانده ائيد، که تصميم بگيرم بايد چکار بکنم. حاج حسين که گفت، من بايد چکار بکنم. ناگهان کانال منفجر شد. گريه سراسر کانال را سرگرفت. مگر بچه ها گذاشتند که حاج حسين بصير برود و ده دقيقه ديگر برگردد.

🌸 عملیات کربلای ۴ هیچگاه مظلومیت و شجاعت رزمندگان را فراموش نمی کند؛ عملیاتی که رادارهای آمریکایی به جبران قضیه مک فارلین، تمام جزئیات عملیات را به عراقی ها داده بودند.

🌸 رمز عملیات یا محمد (ص) بود که ساعت ۲۲:۴۵ روز سوم دیماه سال ۶۵ اعلام شد. مظلومیت شهدای عملیات کربلای ۴، تداعی کننده غربت و مظلومیت اباعبدالله الحسین (ع) و یاران با وفایش در روز عاشورا است.

#خطری_که_از_بیخ_گوشمان_رد_شد!

🌸 روز چهارشنبه ۲۳ تیر، حاج همت گفت: «بهتر است برویم و از منطقه عملیاتی بازدید داشته باشیم، ببینیم بچه های خودی چطوری به دشمن زدند، چقدر در کارشان پیشرفت کردند و اصلاً وضعیت زمین منطقه ی نبرد در چه وضعی است»؟

🌸 با یک وانت تویوتا لندکروز، به اتفاق حاج همت رفتیم به سمت منطقه. از پاسگاه زید عراق هم که شب قبل تصرف شده بود، گذشتیم و جلوتر رفتیم. سرنشینان ماشین، سوای حاجی، من بودم، نصرت الله قریب فرمانده گردان حمزه، جعفر جهروتی زاده، مسئول واحد تخریب تیپ ۲۷، رضا دستواره، اسماعیل قهرمانی، مجتبی صالحی پور و راننده ی حاج همت، یعنی برادرمان محمدحسن صیاد.

هشت، نه نفر سوار وانت، رفتیم جلو. کشیدیم سمت شمال غرب پاسگاه زید و رفتیم به سمت تلمبه خانه‌ی موجود در رأس شمالی «کانال پرورش ماهی» که آب «نهر کتیبان» را به داخل این کانال پمپاژ می‌کرد. هر چه که جلوتر می‌رفتیم، می‌دیدیم اصلاً از دیار البشری خبری در کار نیست. بیابان درندشت مقابل ما، پاک خلوت بود و حتی پرنده ای هم بر روی آن پرنمی‌زد.

مقداری که جلوتر رفتیم، از دور دیدیم سیاهه‌ی تعدادی آدم به چشم می‌خورد. گفتیم لابد از بچه‌های «تیپ ۱۴ امام حسین (ع)» هستند که شنیده بودیم در آن محور وارد عمل شده‌اند. حاج همت پیشنهاد کرد: «برویم از اینها بپرسیم، اوضاع منطقه در چه حالی است؟»

هنوز ماشین چند متری تا رسیدن به آنها فاصله داشت که یک مرتبه دیدیم، یک ماشین استیشن عراقی هم از راه رسید، پیش خودمان گفتیم: ای داد! اینها که عراقی‌اند! علت این که به سمت مان شلیک نکردند و گذاشته بودند جلو برویم، برای این بود که می‌خواستند ما را اسیر بگیرند.

آقا چه دردسرتان بدهم. محمدحسن صیاد که پشت رل نشسته بود، شلاقی رل را چرخاند و جنگی دور زد، طوری که نزدیک بود، وانت را چپ کند! از پشت سرمان، رگبار گلوله بود که عراقیها به بدرقه مان فرستادند....

🌸 در همین اثناء وانت توی یک دست انداز گیر کرد و چرخ هایش «بکسواد» می کردند. سریع همگی پایین پریدیم و شروع کردیم به هل دادن ماشین به محض خارج شدن تایرها از آن دست انداز، پریدیم سوار شدیم و بکوب برگشتیم عقب و رفتیم اهواز. راوی: سردار محسن کاظمینی

#فشنگ_های_بیت_المال

🌸 چندروز به عملیات مانده بود که همراه بچه های گردان رفتیم میدان تیر. ۲-۳ نفر از بچه های گردان بدون هدف تیراندازی می کردند. برادر داوود صفری (معاون گردان که در عملیات رمضان مفقودالاثرا شد.) جلو رفت و گفت: «برادرها! فشنگ هایتان را بی خودی هدر ندهید. اینها بیت المالند.»

🌸 آنهایی که برادر صفری را نمی شناختند، کمی خندیدند و دوباره کارشان را از سر گرفتند. برادر صفری ناراحت شد و گفت: «من به شما دستور می دهم که تیراندازی نکنید.» آنها وقتی این برخورد قاطع را دیدند، تازه فهمیدند با چه کسی طرف هستند و سلاح هایشان را گذاشتند زمین. شب عملیات که می خواستیم، برویم جلو، دیدم برادر صفری همه ی ماشین ها را تک به تک می گردد. با هم فامیل بودیم و صمیمی. از او پرسیدم: «آقا داوود دنبال کسی می گردی؟» گفت: «دنبال آن دو برادر می گردم که آن روز توی میدان تیر از دستم ناراحت شدند.»

🌸 دو تایی رفتیم و به هر زحمتی بود، آن دو برادر را پیدا کردیم. برادر صفری هر دو آنها را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «از اینکه آن روز آن طور با شما صحبت کردم، معذرت می خواهم. وظیفه ام ایجاب می کرد. الان هم آمده ام از شما حلالیت بگیرم؛ چون معلوم نیست کی زنده برگردد.» آن دو برادر هم وقتی تواضع برادر صفری را دیدند، خجالت کشیدند و متقابلاً عذرخواهی کردند.

🌸 آن شب ما رفتیم در عقبه منطقه ی عملیاتی مستقر شدیم. ظهر روز بعد، یکی از بچه های واحد توپخانه آمد پیش ما و گفت: «آماده پذیرایی باشید.» گفتیم: «به چه مناسبتی؟» خندید و گفت: «چند دقیقه دیگر خودتان متوجه می شوید.»

🌸 اذان ظهر که شد، تصمیم گرفتیم، برویم بیرون سنگر، وضو بگیریم که یک دفعه آتش توپخانه دشمن بر سرمان باریدن گرفت. از همان برادر پرسیدیم: «چه خبر است؟ چه شده؟» گفت: «هیچ خبر، پذیرایی شروع شده. عراقی ها همیشه موقع اذان، اینجا را می گیرند زیر آتش تا به نماز جماعت اول وقت نرسیم؛ اما ما فکر این را هم کرده ایم، دنبال من بیایید.»

🌸 دنبالش رفتیم تا رسیدیم به کانالی که از سنگر تا توالت و منبع آب، کنده شده بود. از راه آن کانال رفتیم وضو گرفتیم و برگشتیم توی سنگر و نماز ظهر را به جماعت اقامه کردیم. راوی: رزمنده آزاده علیرضا بُستاک

#انگشت_بسیجی_در_دهان_عراقی

🌸 شب عملیات والفجر ۸، یکی از برادران بسیجی متوجه یک عراقی می شود که از داخل نیزارها به طرف ایرانی ها تیراندازی می کند. این بسیجی از پشت رفته بود که او را غافلگیر کند و در حین غافلگیری، ناگهان.... ناگهان یکی از انگشتانش به داخل دهان عراقی می رود و عراقی محکم آن را گاز می گیرد. صدای بسیجی درمی آید و کمک می خواهد که یکی دیگر از برادران بسیجی با شلیک تیر، عراقی را به هلاکت می رساند؛ البته یک تیر هم به پای بسیجی اصابت می کند.

#۱۸_ساعت_از_۲۴_ساعت!

🌸 قبل از عملیات کربلای ۴، در منطقه اروند، در نهر «بلامه» آموزش می دیدیم. به طوری که بعضی وقت ها از ۲۴ ساعت، ۱۸ ساعت در آب بودیم. صبحانه که می خوردیم، پس از استراحتی کوتاه مجدداً آموزش را شروع می کردیم. اذان ظهر برمی گشتیم، بعد از نماز و استراحت کوتاهی، مجدداً داخل آب می رفتیم تا اذان مغرب که برمی گشتیم و نیمه های شب، مجدداً وارد اروند می شدیم. در حین آموزش، شاید بیشتر از ۸۰ مرتبه از اروندرود عبور کردیم و انواع آموزش ها را دیدیم. آب اروند خیلی سرد، تلخ، شور و آموزش در آن خیلی سخت بود. از بس که داخل آب می لرزیدیم، وقتی بیرون می آمدیم، توان حرف زدن نداشتیم.

لباس های غواصی بر تن اکثر بچه ها گشاد بود. حتی کفش غواصی هم به پایمان جور نبود. خیلی از بچه ها پاهایشان چرکی شده بود و خیلی از سختی ها را تحمل می کردند، به خاطر اینکه جزو نیروهای خط شکن باشند.

یک گروه هم که جزو گروه غواص نبودند، در ساحل برایمان چای دم می کردند و سیب زمینی در آتش می پختند و همین که از آب بیرون می آمدیم با خوردن چای و سیب زمینی کاملاً سر حال می شدیم.

#کمین_عراقیها_و_امداد_غیبی

در جاده فاو-البهار با برادران اطلاعات، حسین متصدی و رسول جمشیدی برای شناسایی رفتیم. بعد از عبور از خاکریز خودی که زمین، خیلی سنگلاخی بود و مین هایی به صورت نامنظم کاشته شده بود. در یکی از شبها جلوتر از بچه های اطلاعات بودم و یک سیم تلفن هم به پایم بسته بودم و حدود پنج متر جلوتر از آنها طی مسیر می کردم. با عبور از خاکریز با خیل عظیمی از مین های ضد نفر مواجه شدیم. آنها را برمی داشتم و پس از خنثی کردن، دو طرف معبر که قرار بود باز شود، می گذاشتم. با دوربین دید در شبی که داشتم، در یک لحظه احساس کردم، یک مار از جلوی من رد شد. مسیرم را عوض کردم. تقریباً ۱۰ متر به سمت راست رفتم. آن شب حدود ۳۰۰ متر جلو رفتیم و برگشتیم.

🌸 صبح زود با دوربین، معبر را نگاه کردم و متوجه شدم که اگر شب گذشته مستقیم می رفتیم، درست می خوردیم، روی سنگر کمین عراقی ها، که با حضور آن مار و تغییر مسیر، خدا به ما کمک کرد.

#دیگ_آبجوش_مشهدش_شد...

🌸 او (شهید سعید وکیلی) از ایمانی بسیار بالا برخوردار بود و مرتب قرآن را زمزمه می کرد. استقامت این جوان آن بی رحم ها (کوموله ها) را بیشتر جری می کرد. انگار مسابقه ای بود بین تمام مردانگی، با تمامی نامردی ها و شقاوت ها، هر چند که سعید را با سنگدلی هر چه تمام تر به شهادت رساندند، اما در این مسابقه تنها سعید بود که تاج افتخار پیروزی را بر سر گذاشته و بر بال ملائک به ملاء اعلی پیوست. تنها به آخرین قسمت از زندگی سعید وکیلی می پردازم که اگر سراسر زندگی اش هم درسی نباشد همان اواخر دنیایی از ایثار و گذشت، مروت، و مردانگی، استقامت و شجاعت را به تمام ما آموخت و نمودی از عشق و ایمان را جلوه گر ساخت. او که دیگر نه دستی، نه پائی، نه چشمی و نه جوارحی سالم داشت با قلبی سوخته به درگاه خدا نالید که خدایا مپسند اینچنین در حضور شیاطین افتاده و نالان باشم، دوست دارم افتادگی ام تنها برای تو باشد و بس...

🌸 خداوند دعایش را اجابت نمود. سعید را به دادگاه دیگری بردند و محکوم به اعدام گردید. زخمهایش را باز کردند و پس از آنکه با نمک مرهم گذاشتند داخل دیگ آب جوش که زیرش آتش بود انداختند و همان جا مشهودش شد و با لبی ذاکر به دیدار معشوق شتافت. اما این گرگان که حتی از جسد بی جانیش نیز وحشت داشتند دیگر اعضایش را مثله نمودند و جگرش را به خورد ما که هم سلولیش بودیم، دادند و مقداری را هم خودشان خوردند و بدنش را ... راوی: آقا بالا رضانی

#روزی_که_مرا_به_پنکه_سقفی_روشن_بستند!

🌸 مصطفی زمان، که به اتفاق مادر نوزده ساله اش، ۱۵ ماه در اسارت عراقی ها بود، در مورد وضع اسارتش و ظلم و ستمی که بر آنان رفته است می گوید:

🌸 هنگام حمله وحشیانه ی عراقیان به خونین شهر (خرمشهر)، در خانه بودیم که ما را به اسارت گرفتند و به بصره و زبیر بردند.

🌸 موقعی که عرب و عجم را از هم جدا می کردند، چون عربی می توانستم صحبت کنم، می گفتند؛ تو حتماً عرب هستی، ولی به آنها گفتم؛ عجمم. آنگاه بی شرمانه پای مرا به پنکه سقفی بستند و پنکه را روشن کردند و مرا چرخاندند، اما باز گفتم که عجم هستم. بعداً ما را به بغداد - موصل و سپس به اسارتگاه رمادیه بردند، آن جا

که از ما بیگاری می کشیدند و هر روز یک آسایشگاه بلوک زنی می کردیم. جلو چشم یکدیگر ما را می زدند، یک درجه دار ارتش را آنچنان زدند که گوشش کر شد....

#شهردار-جبهه!

گاهی می شد که آهی در بساط نداشتیم، حتی قند برای چای خوردن. شب پنیر، صبح پنیر، ظهر چند خرما... در چنین شرایطی طبع شوخی بچه ها گل می کرد و هر کس چیزی نثار شهردارِ آن روز می کرد. اتفاقاً یک روز که من شهردار بودم و گرسنگی به آنها فشار آورده بود، یکی گفت: «ای که دستت می رسد کاری بکن!» من هم بی درنگ مثل خودشان جواب دادم: «می رسد دستم ولیکن نیست کار... کف دست که مو ندارد، اگه خودمو می خورید بار بندازم!»

#چوب-کبریت-به-جای-پنس-برای-عمل-جراحی

پنج ماه از مدت اسارت ما می گذشت. ولی هنوز یکی از زخم هایی که در اثر اصابت تیربه بدنم ایجاد شده بود، خوب نشده بود. استخوان دستم جوش خورده بود و من می توانستم با دست راستم هر کاری بکنم. ولی هر روز زخمی که روی سینه ام بود، بدتر و بدتر می شد. تا آنجا که یک روز در میان، حدود یک استکان چرک از آن تخلیه می کردم.

🌸 چند مرتبه به بهداری رفتم، ولی پزشک عراقی هیچ توجهی به این زخم نمی کرد؛ فقط چند کپسول آنتی بیوتیک برایم می نوشت که آن هم کارساز نبود. دیگر هم اتاقی های من، طاقتشان، طاق شده بود؛ به خصوص آنهایی که در کنار من می خوابیدند، چون بوی عفونت آنها را اذیت می کرد. طوری شده بود که کسی کنار من چند دقیقه هم تحمل نمی کرد.

🌸 روزی دوستانم ((مفید و مهدی)) به من پیشنهاد دادند که زخم را بشکافند. آنها اعتقاد داشتند که این عفونت به خاطر وجود تیرو یا ترکش است. من باورم نمی شد و از طرفی هم می ترسیدم زخم با شکافته شدن، از آن چیزی که هست، بدتر شود. اصرار آنها و تأیید دیگر هم آسایشگاهی ها باعث شد که من تن به عمل جراحی بدهم.... پیراهنم را درآوردم، مفید با تکه های باندی که از قبل آماده کرده بود، آنقدر به زخم فشار داد تا تمام چرک ها از آن خالی شد. بعد با چوب کبریتی، پوستی را که بر روی زخم بسته شده بود، کنار زد. خیلی ها تحمل نگاه کردن را نداشتند، ولی دوست داشتند ببینند نتیجه این عمل جراحی چه می شود....

🌸.... مفید با دو چوب کبریت که به جای پنس از آنها استفاده می کرد، در لابه لای زخم به دنبال تیر و ترکش بود و مهدی هم با پاک کردن خونی که از زخم خارج می شد، نقش پرستار را ایفا می کرد. بعد از چند دقیقه مفید فریادی کشید و گفت: ((تیر

را یافتم.» همه صلوات فرستادند. بعد مفید با دو چوب کبریت تیر را از بدنم خارج ساخت. بعد از خارج شدن تیر از بدنم، مدتی طول نکشید که زخم خشک شد و دیگر عفونتی از آن خارج نشد. راوی: آزاده جانباز نوراله فردوسی

#زندگی_در_برف

🌸 قبل از عملیات والفجر ۱۰، با چند نفر از بچه های تخریب و اطلاعات مأمور شدیم به سنگری بین خط خودی و عراقیها که در دست نیروهای قرارگاه رمضان بود، رفته و آن را تحویل بگیریم. ساعت ۸ صبح از روی ارتفاعات ملخ خور حرکت کردیم. ساعت ۴ عصر رسیدیم.

🌸 برف زیادی روی ارتفاع نشسته بود. حدوداً ۳ متر ارتفاع برف بود. ما در تیررس مستقیم عراقیها بودیم و ما را می زدند. اما به خاطر برفها در امان بودیم. وقتی رسیدیم، سنگر را تحویل گرفتیم، دیدیم در داخل سنگر فقط نان خشک است. چون منطقه صعب العبور بود، فقط در تابستان به وسیله قاطر جیره غذایی جا به جا می شد. شبها که نگهبانی می دادیم خیلی سرد بود، بعد از نگهبانی با چکمه می رفتیم داخل کسبیه خواب، برای خوردن و شستشوی لباس هم برف آب می کردیم. روی یک حلبی نان می پختیم. از لحاظ معیشتی خیلی سخت بود....

🌸.... ولی شبها دور هم جمع می شدیم و بعد از قرائت سوره واقعه، بچه ها خاطره تعریف می کردند. بعضی وقتها هم سر به سر عراقیها می گذاشتیم؛ مثلاً از بالای ارتفاع یک حلب پرت می کردیم پایین، عراقیها شروع می کردند به تیراندازی و ما با این کار سنگرهای آنها را شناسایی می کردیم.

#گواهینامه_رانندگی_یک_فرمانده_تیپ

🌸 (عبدالحسین برونسی) فرمانده تیپ که شد، یک ماشین، اجباراً، تحویل گرفت. یک راننده هم می خواستند در اختیارش بگذارند که قبول نکرد. _ شما گواهینامه که نداری حاجی، پس راننده باید باهات باشه. _ حاجی: توی منطقه که شرعاً عیبی نداره من خودم پشت فرمون بشینم. _ تو شهر می خوای چه کار کنی؟ _ حاجی: تو شهر چون نمی شه بدون گواهینامه رانندگی کرد، اگر خواستم برم، با راننده می رم.

🌸 چند وقت بعد که رفتم مشهد، یک روز آمد پیشم. _ حاجی: سید! یک فکری برای این گواهینامه ما بکن. _ شما که دیگه راننده داری، گواهینامه می خوای چه کار؟ _ حاجی: همه مشکل همین جاست که یک راننده بند من شده، اونم راننده ای که حقوق بیت المال رو می گیره و مخارج دیگه هم زیاد داره....

🌸 ...خواستم باب مزاح را باز کرده باشم: - خب این بالاخره حق یک فرمانده تپ هست. - حاجی: شوخی نکن سید! همین ماشینش هم که دست منه، برام خیلی سنگینه، می ترسم قیامت نتونم جواب بدم، چه برسه به راننده. (این در حالی بود که وقتی می آمد مشهد، پول بنزین و روغن و خرجهای دیگر ماشین را از جیب خودش و از حقوق شخصی می داد.)

🌸 تصمیمش جدی بود، مو، لای درزش نمی رفت. - حاجی، حالا چند روز مرخصی داری؟ - حاجی: هفت، هشت روز. رفتم اداره راهنمایی و رانندگی؛ هرطوری بود کارها را رو به راه کردم؛ دو سه تا از افسرها خیلی کمکمان کردند؛ عبدالحسین اول امتحان آئین نامه داد و بعد تو شهری؛ بالاخره بهش گواهینامه دادند.

🌸 البته همین هم یک هفته ای طول کشید؛ وقتی می خواست راهی جبهه شود، برای خداحافظی آمد؛ بابت گواهینامه ازم تشکر کرد. - حاجی: بالاخره این زحمتی رو که کشیدی بگذار پای بیت المال، ان شاءالله خدا خودش اجرت رو بده. - حالا خودمونیم حاج آقا، شما هم زیاد سخت می گیری ها.

🌸 شهید برونسی لبخندی زد و حکایتی برام تعریف کرد؛ حکایت طلحه و زبیر که در زمان خلافت حضرت مولی (ع) رفتند، خدمت ایشان که حکومت بگیرند. آن وقت حضرت شمع بیت المال را خاموش کردند و شمع شخصی خودشان را روشن

کردند. طلحه و زبیر هم وقتی موضوع را فهمیدند، دیگر حرفی از گرفتن حکومت نزدند و دست از پا درازتر برگشتند. وقتی اینها را تعریف می کرد، لحنش جور خاصی شده بود. با گریه ادامه داد: _خدا روز قیامت، از پول و از اموال خصوصی و حلال انسان، که دسترنج خودشه، حساب می کشه که این پول و اموال رو در چه راهی مصرف کردی؛ چه برسه به بیت المال که یک سر سوزنش حساب داره! راوی: سید کاظم حسینی از هم‌زمان شهید عبدالحسین برونسی

#رزمنده‌ای_که_در_۱۶_سالگی_تیر_خلاص_خورد

🌸 والفجرمقدماتی تعدادی منافق به عنوان بیسیم‌چی در گردان و لشکرها حضور داشتند و همین‌ها حمله را به عراقیها اطلاع داده بودند. در این عملیات موانع و سیم خاردارها و میدان مین‌های عظیمی مقابل رزمندگان وجود داشت. در کنار اینها با این مشکل هم مواجه بودیم که عملیات لو رفته است.

🌸 گردان ما گردان حنظله از لشکر حضرت رسول جزو گردانهای خط شکن بود. عملیات که شروع شد تا جایی که در توانمان بود جلو رفتیم ولی صبح پاتک شد و در محاصره گیر افتادیم. برای این عملیات، شهیدان زیادی دادیم. بیشتر رزمندگان شهید شدند. من هم جزو آخرین نفرات بودم که ابتدا مجروح و سپس اسیر شدم.

🌸 وقتی دیدند، توان راه رفتن ندارم یک افسر عراقی به سربازی دستور داد تیر خلاصی بزند و هنگامی که با سرباز چشم در چشم شدم او متوجه سن و سال کم من شد. دلش نیامد شلیک کند و با قنذاق اسلحه به سرم زد. در آخر افسر عراقی خودش کلت کشید و شلیک کرد که گلوله از پشت سر به فکم خورد. فکم از جای در آمد، بیهوش شدم و بی جان روی زمین افتادم. موقعی که گلوله شلیک شد من یک لحظه سرم را برگرداندم و همین باعث شد گلوله به فکم بخورد. وگرنه به مغزم خورده بود.

🌸 از زمان به هوش آمدن صحنه های عجیب و غریبی دیدم. دیدم یکی از این سوسمارهای بزرگ صحرایی پیکر رزمنده‌ای که به شدت مجروح و برخی اجزای بدنش متلاشی شده است را می خورد. آن روز رزمنده‌ای از بچه های محله سرآسیاب مرا روی کولش گذاشت و از میدان مین عبور داد. می گفت: اشهدت را بخوان.

🌸 هنگام حرکت کاتیوشاهای دشمن از کنارمان رد می شد. صورتم به طرف پشت این عزیز بود که ناگهان دیدم دل و روده اش از پشت سر بیرون ریخت. گلوله کاتیوشا دو زمانه است و زمانی که به هدف می خورد عمل می کند. خورده بود به شکمش و منفجر شده بود و بدنش را تکه تکه کرده بود.

🌸 در میدان مین افتادم و فرمانده گروهانمان را دیدم که کاسه سرش پریده و مغزش بیرون افتاده است. سعی می کردم خودم را از مهلکه نجات دهم. میدان مین عرضش ۲۰ متر بود. ولی وقتی می خواستی از همین ۲۰ متر رد شوی، ممکن بود جان سالم به در نبری. اتفاقاتی که باعث شهادت بسیاری از رزمندگان شد.

🌸 خودم را کشان کشان به رزمندگان رساندم و دوباره بیهوش شدم. چشم که باز کردم خود را در بیمارستان صحرایی دزفول دیدم. بعد از آن با هوایما به بیمارستان ژاندارمری آمدم و چند ماه تحت درمان بودم.

🌸 کمی که حالم بهتر شد گفتم دوباره می خواهم بروم. دهانم سیم کشی شده بود. با اصرار زیاد دوباره به جبهه رفتم و این بار در منطقه جفیر شیمیایی شدم. بعد از عملیات خیبر و از پادگان حمیدیه به این منطقه اعزام شدیم. هوا بسیار گرم و منطقه خاکی بود. رزمندگان برای فرار از گرما چاله هایی می کردند و در آن می نشستند. ۴۰۰، ۵۰۰ نفر از شدت گرما چاله می کردند و هر کدام در چاله می نشستند تا خنک شوند. متأسفانه همین کار باعث شد خاک شیمیایی بر بدن و چشم ها اثر بگذارد که من هم مستثنی نبودم.

راوی: رزمنده جانباز سید هادی مزینانی



شهادت، دل بریدن از عاطفه ما



شهادای عزیز ما و ایثارگران ما، کسانی هستند که از همه‌ی خواسته‌های شخصی خود دل بریدند، این به زبان آسان است، فقط دل بریدن از پول و مال و سرمایه نیست، دل بریدن از عواطف است.

شهید از مهر مادر، از سایه پدر، از لبخند کودک، از عشق همسر، دل میبرد و به‌سوی انجام وظیفه حرکت میکند.

سپهر ۹۷۷۳۳

 KHAMENEI.IR

کتاب کشتور گلزارت_ناصرکار

#باورمان_نمی‌شد_به_ساحل_دشمن_رسیدیم

🌸 قبل از عملیات والفجر ۸، يك سری آموزش ها را در بهمن شیر گذرانیدیم که خیلی فشرده و سخت بودند. آب بهمن شیر تلخ و شور بود. در آن شب طوفانی و امواج خروشان که تمام ستونها را به هم ریخت، بچه‌ها همدیگر را گم کرده بودند. وقتی به ساحل دشمن رسیدیم، اول باورمان نمی شد که این ساحل دشمن است. از روی سیم خاردارها فهمیدیم ساحل دشمن است.

🌸 مسؤل محور ما آقای باقریان بود. به بنده گفت: شما پهلوی همین موانع باشید، بچه‌ها که محور را باز کردند با چراغ قوه به قایقها علامت بدهید. بچه‌های تخریب سیم خاردارها را بالا گرفتند، گردان غواص از موانع عبور کرد و رفت پشت سنگرهای عراقیها موضع گرفت و آماده عملیات شد. همین که رمز عملیات اعلام شد، عراقیها از چند طرف مورد حمله قرار گرفتند و مجال کوچکترین مقاومتی به آنها داده نشد. عملیات والفجر ۸ با این همه بزرگی، مانند یک مانور بود. اصلاً احساس خطر نکردیم. گردانهای قایق سوار، هدایت شدند و محور خیلی سریع باز شد. دشمن از لب ساحل ارونند تا خط خودش ۲۳ ردیف سیم خاردار، موانع ضد قایق کار گذاشته بود. با تعدادی از بچه‌های تخریب از جمله شهید عبدالهی، عسکری، شهید مهدی توسن تصمیم گرفتیم یک محور گشاد باز کنیم.

🌸 برای نصب پل شناور، هشت نفر، از هشت طرف هر چه مانع بود در وسط میدان جمع کردیم و همانند یک خرمنی از انواع موانع با بکار گذاشتن «اژدر بنگال» زیر آنها و با صدای یاحسین یک انفجار بسیار بزرگی انجام و محور کاملاً باز شد و پل شناور سریع نصب شد و لشکرها از همین محور برای عبور استفاده کردند.

🌸 تمامی مجروحین و شهدا از همین محور به عقب انتقال یافتند. شهید «مهدی توسن» نقش بسزایی در راه اندازی این محور داشت. او هم تخریب چی بود، هم مجروح و شهید حمل می کرد و آنقدر بچه ها توسن توسن گفته بودند که یک عراقی هم توسن را صدا زد. وقتی از او سؤال کردند، چکار دارید؟ او چون فارسی نمی دانست، نتوانست جواب بدهد. ما فهمیدیم عراقی است و بچه های گردان صبح زود او را اسیر کردند.

#فرمانده_ای_از_جنس_بلور

🌸 حاج احمد (شهید حاج احمد کاظمی) سرمای شدیدی خورده بود، طوری که نمی توانست روی پاهایش بایستد. من که مسئول تدارکات لشکر بودم با چیزهایی که توی آشپزخانه داشتیم، یک سوپ ساده درست کردم تا او بخورد حالش بهتر بشود. وقتی سوپ را برایش آوردم، خیلی ناراحت شد، گفت: چرا برایم سوپ درست کردی؟! گفتم: حاجی آخه شما مریضی،

🌸 ناسلامتی فرمانده لشگر هم که هستی، اگر شما سرحال باشی، لشگر هم سرحاله. اما او گفت: این حرفا چیه میزنی؟؟؟! چرا فرق میداری؟ اگه کسی دیگه ای هم تو لشگر مریض بشه، براش سوپ درست می کنی؟ گفتم: خب نه حاجی! گفت: پس این سوپ رو بردار ببر، من همون غذایی رو می خورم که بقیه می خورند.

#مدعیان_صف_اول_اینگونه_اند.

🌸 قبلاً به سرو وضعیتش خیلی اهمیت می داد؛ ولی این اواخر به مسائل دنیوی بی توجه شده بود. يك شب در مسجد لشکر، تمام پولهایش را در صندوق صدقه ریخت و گفت: «دیگر نیازی به اینها ندارم».

دو هفته بعد پرکشید و جنازه اش نیز برنگشت.

🌸 روزی به گلستان شهدا رفتم. سنگ تابلوی یادبودش شکسته و رنگ و رویی برای عکس درون قاب نمانده بود.

او از این دنیا يك تابلوی یادبود هم نخواست. او کشته ی شمشیر عشق، شهید وارسته «حسن فاتحی» بود که در کربلای چهارم به آسمان رفت.

راوی: احمدرضا کریمیان

📖 کتاب حدیث حماسه

#ترساندن_عراقیها_به_روش_فرمانده!

اولین روز عملیات خیبر بود. از قسمت جنوبی جزیره، با یک ماشین داشتم برمی گشتم عقب. توی راه دیدم یک ماشین با چراغ روشن داشت می آمد. این طور راه رفتن توی آن جاده، آن هم روز اول عملیات، یعنی خودکشی.

جلوی ماشین را گرفتم. راننده آقا مهدی (شهید مهدی باکری) بود. بهش گفتم: «چرا این جوری می ری؟ می زنت ها.» گفت: «می خوام به بچه ها روحیه بدم. عراقی ها رو هم بترسونم. می خوام یه کاری کنم اونا فکر کنن، نیروهامون خیلی زیاده.»

#النظافة_من_الایمان_یعنی....

بیچاره پیرمرد تازه وارد بود. می دانست بچه ها برای هر کاری آیه یا حدیثی می خوانند. وقتی داشت غذا تقسیم می کرد، گفت: «بچه ها من معنی عربیش را بلد نیستم، اما خود قرآن می گوید: «النظافة من الایمان» یعنی هیچ کس بیشتر از سهم خودش ور نداره!

بچه ها با هم زدند زیر خنده، پیرمرد گفت: «مگه غلط خواندم» یکی از بچه ها گفت: «نه پدر جان کاملاً درست است، النظافة من الایمان. یعنی «هر کس سهم خودش را فقط بگیرد» و باز خنده ی بچه ها بود که مثل توپ در فضای چادر می ترکید.

🌸 آخرین بار که عازم جبهه شد (شهید عیسی خدری) معاونت بسیج استان را بر عهده داشت و با تلاش مؤثر او بود که کاروان های بزرگ اعزام به جبهه از شهرستان های سیستان و بلوچستان راه اندازی می شد. در واقع شهید خدری وظیفه ی یاری رساندن به گردان های ۴۰۵ و ۴۰۹ لشکر ثارالله را به خوبی انجام می داد و به همین جهت دل از شهر و دیار برکنده بود و ساکن زاهدان شده بود.

🌸 روزی که به جبهه روانه می شد، گویی که می دانست این آخرین دیدار است. هنگام خداحافظی مثل پرنده ای که می خواهد بال هایش را به شوق پرواز باز کند، دست در گردن ما انداخت. آنگاه رو به برادرم کرد و گفت: «پس از رفتن من به جبهه اثاثیه مان را جمع کن و به همراه همسرم از زاهدان به زابل ببر، زیرا من دیگر به زاهدان برنمی گردم. آنگاه سوار اتوبوس شد تا به خیل مشتاقان کربلا بپیوندد.

🌸 چند روز بعد مرحله ی دیگر عملیات کربلای پنج شروع شد و ایشان روی دوش هزاران عاشق شهادت، به زابل بازگشت تا در روستای "محمد شاهکرم" کالبد خاکی اش آرامش پیدا کند.

راوی: حسن خدری - پسر عموی شهید



شهادت، دل برین از عاطفه ما



شهادت عزیز ما و ایثارگران ما، کسانی هستند که از تمامی خواسته‌های شخصی خود دل بریدند. این به زبان آسان است، فقط دل بریدن از پول و مال و سرمایه نیست. دل بریدن از عواطف است.

شهادت از مهر مادر، از سایه پدر، از لبخند کودک، از عشق همسر، دل میبرد و به سوی انجام وظیفه حرکت میکند.

سپهر LUVITT

 KHAMENEI.IR

کتاب کشتور خاطرات_ناصرکار

#حنای_خون

🌸 بار آخری که از جبهه آمد، موی سر و صورتش بلند شده بود. به او گفتم: حاجی! موی سر و ریشت خیلی بلند شده، اصلاح کن. در جوابم گفتم: می خواهم آن را خضاب ببندم. خندیدم و گفتم: از رنگ قرمز حنا خوشم نمی آید. در جوابم گفتم: این موها و ریش ها می خواهند با خون سرخ خضاب بسته شوند. وقتی پیکرش شهید را آوردند ، ریشش با خون خضاب شده بود.راوی: همسر شهید حاج حسین بصیر

#تنبيه_به_خاطر_یک_کلمه_خارجی!


🌸 بعد از آموزش های سخت، پایین کوه که رسیدیم، حاج احمد متوسلیان خرما گرفته بود دستش، به تک تک بچه ها تعارف کرد. وقتی برمی داشتم، گفتم: مرسی، برادر! گفتم: چی گفتی؟... فهمیدم چه اشتباهی کردم، اما دیگر دیر شده بود! ظرف خرما را داد دست یکی دیگه و گفتم: بخیز! تو اون سرما، تو گل و برف، ۲۰ متر سینه خیز برد. دیگه توان نداشتم. ولو شدم. گفتم: باید بری. ضربه ای به پشتم زد که... بعدها به حاج احمد گفتم: به خاطر یک کلمه، برای چی منو زدین؟ گفتم: ما یک رژیم طاغوتی را با فرهنگش بیرون کردیم. ما خودمون فرهنگ داریم. زبان داریم. شما نباید نشخوارکننده کلمات اجانب باشید. به جای این حرف ها بگو خدا پدرت رو بیامرزه.راوی: سردار عسگری

🌸 موسسه جبل عامل در لبنان مخصوص پسرها و مدینه الزهرا مخصوص دخترهای یتیم شیعه بود، از چند ساله تا ۱۶ - ۱۷ ساله. مجتمعی بود فرهنگی که هم مدرسه بود و هم خوابگاه. دکتر چمران محبوبیت خاصی در بین آنها داشت.


🌸 یک بار با بی سیم خبر دادند که دکتر دارد برای دیدنتان با ماشین به مدینه الزهرا می آید. به محض شنیدن این مطلب بچه ها و مسئولان مجتمع رفتند و با اسلحه اتوبانی را که از بیروت به سمت دریا می رفت رو بستند.

🌸 دکتر که از دور آمد و دید راه بسته است، تعجب کرد و پرسید: مگه اتفاقی تو مدینه الزهرا افتاده؟! چرا ماشین های مردم معطلند؟! او بلا فاصله خود را به افراد مسلح رساند و گفت: چرا اتوبان را بستین؟! کی قراره به این جا بیاد؟ وقتی جواب شنید به احترام شما اتوبان را بستیم، هر دو دستش را بلند کرد و بر سر خود زد و گفت: وای بر من وای بر من! اگر مردم حلالمون نکنن چی؟


🌸 بچه ها با تعجب پرسیدند: مگه اشتباهی از ما سرزده؟ دکتر گفت: برای همین چند دقیقه ای که به خاطر من از عمرشون تلف شده، فردا باید جوابگو باشیم و بعد دوباره گفت: وای بر تو مصطفی باید از تک تکشون حلالیت بطلبیم. او به سراغ

ماشین ها رفت. سرش را از شیشه ی تک تک ماشین ها داخل می کرد و می گفت:
آقا منو حلال کنید؛ این بچه های منو حلال کنید، نفهمیدن اشتباه کردن. راوی: سیده
همام عطفی  کتاب چمران مظلوم بود.

#انسان_فوق_بشر

 باید از شهید امیر حسین شاه پسندی که در سن ۱۶ سالگی به اسارت درآمده
بود یاد کنیم. او سه ساعت و نیم شکنجه شد. هزار کابل کف پاهایش به همراه اتوی
داغ زده و کشیده شده بود که در نهایت یکی از پاهایش کاملاً سوخت و مدت ها
گوشت اضافه می آورد. شاه پسندی ۶ ماه نمی توانست روی پای خود راه برود. در
هنگام برش گوشت اضافه می گفت: چیدن این گوشت ها از شکنجه ها برایم بدتر
است. همچنین مقاومتش به حدی بود که افسر عراقی وی را «فوق بشر» خطاب
می کرد. راوی: رزمنده آزاده محمدرضا حسنی سعدی

#چهارده

 شب قبل از عملیات، بچه ها تصمیم گرفتند، بیرون چادرها مراسم دعای توسل
راه بیندازند. دشت، حال و هوای خاصی پیدا کرده بود. قرار بر این بود که هر یک از
بچه ها، قسمتی از دعا را انتخاب و قرائت کنند و به یکی از معصومین متوسل شوند.

🌸 دعا آغاز شد و از میان جمع چهل نفرمان، چهارده نفر به چهارده معصوم توسل جستند. یکی دو روز بعد، عملیات آغاز شد و عجیب آن که، هر چهارده نفری که آن شب توسل خوانده بودند، به مقام شهادت نایل آمدند! راوی: محسن گلستانه

#حضور_خدا_در_افطاری_بهشتی

🌸 ما در دوران اسارت جزو مفقودین بودیم. یعنی نه ایران از ما خبر داشت و نه صلیب سرخ جهانی نام ما را ثبت کرده بود. به همین جهت مشکلات ما از سایر اسرا بیشتر بود. هیچ نام و نشانی از ما در جایی نبود. عراقیها به ما خیلی سخت می گرفتند. جز ارتباط و اتکال به خدا هیچ راهی نبود. تنها امیدمان استعانت خداوندی بود. یکی از راههای تحکیم ارتباط الهی، بحث نماز و روزه بود. بچه هایی که با ما در اردوگاه ۱۲ و ۱۸ بودند تقریباً ماه رجب و ماه شعبان را در استقبال از ماه رمضان روزه می گرفتند. هر چند که روزه گرفتن و نماز خواندن حتی به صورت فرادا جرم بود.

🌸 بارها اتفاق می افتاد که هنگام نماز، دژخیمان بعضی به بچه ها حمله می کردند و جهت آنها را از قبله تغییر می دادند و نماز را بهم می زدند. حتی یک شب مجبور شدیم نماز مغرب و عشا را به حالت خوابیده و زیر پتو به جا بیاوریم. روزه گرفتن جرم سنگینتری بود. بچه ها غذای ظهر را می گرفتند و در یک پلاستیک می ریختند چهار گوشه آن را جمع کرده و گره می زدند، سپس این غذا را در زیر پیراهن خود

پنهان می کردند و افطار میل می نمودند. اگر موقع تفتیش از کسی غذا می گرفتند، او را شکنجه می دادند. آن غذای سرد ظهر با غذای مختصری که احياناً در شب می دادند را بچه ها به عنوان افطار می خوردند و تا افطار بعد به همین ترتیب می گذشت. خدا شاهد است امروز که بیش [از] ۲۰ سال از اسارت می گذرد، هنگام ماه مبارک رمضان همه نوع خوراکی با بهترین کیفیت در سفره هایمان یافت می شود ولی لذت افطار دوران اسارت را ندارد....

🌸به نظر من آن غذا، غذای بهشتی بود و ما هنگام افطار واقعاً حضور خدا را احساس می کردیم. دعای افطار با حال و هوای معنوی خاصی توسط بچه ها قرائت می شد. هر چند پس از صرف افطاری تا افطار بعد هیچ خبری از خوراکی نبود ولی خیلی برایمان لذت بخش بود. راوی: سردار مرتضی حاج باقری

#حمله_های_هلی_کوپتری

🌸 در یکی، دو روز اول جنگ برای دفاع، در گروه های چند نفره، سوار شش، هفت ماشین آهو و سیمرغ که بهترین ماشین هایمان بودند، شدیم. جایی را انتخاب می کردیم، دو، سه ساعت درگیر می شدیم و وقتی مهماتمان تمام می شد، برمی گشتیم. عراقیها هم که هنوز اطلاعات کافی از منطقه نداشتند، از همین مقاومتهای پراکنده، ولی شجاعانه می ترسیدند و پیشروی نمی کردند. حمله های هلی کوپتری

شهید شیروودی هم بسیار مؤثر بودند. این گروه ها مستقل بودند و هر کس، هر کاری از دستش برمی آمد، می کرد؛ چون حتی بی سیم هم نداشتیم. مهمات را از سپاه شهری که در انتهای شهر بود، برمی داشتیم. یک باغ بزرگی در منطقه سرپل ذهاب بود. آخرین خبری که به ما رسید، این بود که تانکهای عراقی آنجا هستند. این به معنای محاصره ما بود و باید کاری می کردیم....

🌸.... ناگهان صدای هلی کوپتر آمد. شهید شیروودی و دو، سه تا از دوستانش بودند که به سمت تانکهای عراقی رفتند و چند تا شان را زدند و به عقب راندنشان.

#دیدار_با_شکنجه_گر_سال_های_اسارت

🌸 یکی از روزهای اردیبهشت سال ۸۸ بود که از مؤسسه ی پیام آزادگان با من تماس گرفتند و گفتند شخصی به نام کریمی عراقی به ایران آمده و مایل است شما را ببیند. هرچه فکر کردم، چنین شخصی را به یاد نیاوردم. مجدداً تماس گرفتند و گفتند نام او «کاظم عراقی» است.

او یکی از مأمورانی بود که در اردوگاه صلاح الدین ۵ سال ۶۶ اسرا را خیلی اذیت و ضرب و شتم می کرد، ولی نفس گرم حاج آقا ابوترابی او را متحول کرد و رفتارش با اسرا خیلی بهتر شد. ابتدا برای رفتن پیش او مردد بودم، ولی وقتی سفارش مرحوم حاج آقا ابوترابی را مرور کردم، برای دیدنش رغبت پیدا کردم.

🌸 حاج آقا چند بار به عراقی ها گفته بود: “اگر شما به ایران بیائید ما از شما پذیرایی می کنیم.” او به ما نیز سفارش آنها را می کرد. ما که در اسارت با رفتار خود، ادب و انسانیت را به آنها ثابت کرده بودیم، امروز نیز باید همان ادب و انسانیت و رأفت را به آنها نشان می دادیم.

🌸 به دیدارش رفتم. او مرا در آغوش گرفت و از من، حلالیت می طلبید. باورش نمی شد کسی که روزی اسیر او بوده، اکنون با این گذشت و ایثار، به دیدارش آمده است. او را با میل خود به خانه بردم و پذیرایی کردم.

🌸 بعضی خبرگزاری ها و مطبوعات نیز خبر این رأفت اسلامی را مخابره کردند. من با این رفتار، او را تبدیل به سفیر صلح و دوستی کردم تا در بین ملت عراق، ملیت و هویت اصیل اسلامی- ایرانی به عنوان ملکه ای زیبا، ماندگار بماند. راوی: رزمنده آزاده حسین اسلامی (آبادانی)

#حکایت_اذان_شهید

🌸 سال ۷۴ بود که باز دلمان هوای خوزستان کرد و در خدمت بچه های «تفحص» راهی طلائیة شدیم. علیرغم آب گرفتگی منطقه، بچه ها با دل هایی مالا مال از امید یک نفس به دنبال پیکرهای مطهر شهدا بودند و با لطف و عنایت خداوند، هر روز

تعدادی پیکر شهید را کشف و منتقل می کردیم. یک روز تا ظهر هرچه گشتیم پیکر شهیدی را پیدا نکردیم... دل بچه ها شکسته بود. هرکس خلوتی برای خود دست و پا کرده بود، صدایی جز صدای آب و نسیمی که بر گونه های زمین می وزید به گوش نمی آمد، در همین حین یکی از برادران رو به ما کرد و گفت: «صدای اذان می شنوم!» ما تعجب کردیم و حرف آن برادر را زیاد جدی نگرفتیم تا این که دوباره گفت: «صدای اذان می شنوم، به خدا احساس می کنم کسی ما را صدا می زند...».

🌸 باور این حرف برای ما دشوار بود، بچه ها می خواستند باز هم با بی اعتنایی بگذرند، آن برادر مخلص این بار خطاب به ما گفت: «بیا بید همین جایی که ایشان ایستاده است را با بیل بکنیم». ما هم درست همان جایی که ایشان ایستاده بود را با بیل کردیم. حدود نیم متر خاک را برداشتیم....

🌸 با کمال تعجب پیکر مطهر شهیدی را یافتیم که هنوز کارت شناسایی او کاملاً خوانا بود و پلاکش در لابه لای استخوان های تکیده اش به چشم می خورد. قدر آن لحظات توکل و اخلاص را فقط بچه های تفحص می فهمند..!

راوی: برادر ستائی از یگان تفحص تیپ ۲۶ انصار المؤمنین

#شکنجه_در_دیگ_آب_جوش!

🌸 بعد از صرف شام، مانند شب های دیگر بچه ها دو نفر، دو نفر، دزدکی دور هم نشسته بودند و از خاطرات قبل از اسارت برای هم صحبت می کردند. بچه های «اصفهان» دور هم جمع شده بودند و از خاطرات گذشته در جبهه های جنگ می گفتند. «عزیز الله رضایی اهل اصفهان، با احساسات حماسی ای که داشت، خاطره ی کشتن عراقیها را موقع «پاک سازی» تعریف می کرد. احتمالاً جاسوسی که برای عراقیها کار می کرد، در کنار آن ها نشسته بود و استراق سمع می کرد. رضایی که از هیچ چیز خبر نداشت، با اطمینان کامل از کشتن عراقیها تعریف کرد....

🌸 گویا موقع پاکسازی، به او گفته بود که با نارنجک، سنگرهای عراقی که حالا تصرف شده را پاک سازی کند. و او نارنجکی توی سنگرهای عراقی که حالا در عملیات به دست نیروهای خودی افتاده بود، می اندازد تا اگر کسی هنوز در آن سنگرها هست و به کمین نشسته، از بین برود. در یکی از این سنگرها یکی، دو نفر عراقی کمین کرده بودند که با انداختن نارنجکِ عزیز الله، کشته می شوند. آن شب، عزیز الله در جمع بچه های دیگر داشت این خاطره را تعریف می کرد. بقیه هم گوش می کردند. فردا قبل از ظهر، بعد از اینکه از آسایشگاه ها به محوطه ی اردوگاه رفتیم، موقع برگشتن به آسایشگاه، عراقیها آمار گرفتند. عزیز الله را صدا زدند و او را به اتاق

نگهبان عراقی بردند. شصت مان خبردار شد. بقیه ی بچه ها را هم داخل آسایشگاه فرستادند. وقتی داخل آسایشگاه رفتیم، بلافاصله ناهار تقسیم و صرف شد. بعد هم مطابق هر روز استراحت. همگی دعا می کردند خدا ختم به خیر کند. همه هراسان و نگران بودیم؛ چی به سر رضایی میاد؟! دو ساعت را با نگرانی گذرانیم. بالاخره در آسایشگاه باز شد و عزیز الله را خونین به داخل هل دادند.

🌸 نگهبانهای عراقی هم پشت سر او کتکش می زدند. خواستند همه ی ما مثل صف آمار، بنشینیم. سریع صف های پنج نفره ی آمار، بسته شد. مسئول آسایشگاه و مترجم را صدا کردند. سخنرانی ارشد نگهبان های عراقی شروع شد: «خبر رسید این شخص زمانی که در جبهه بوده، ده نفر عراقی رو با نارنجک کشته! ما هم قصد داریم اون رو شکنجه کنیم. شاید انتقام اونها رو گرفته باشیم!»

🌸 به همدیگر گفتیم: «چه کسی این اطلاعات رو به این سرعت به اون ها داده!» نگهبان عراقی که معروف به «مصطفی گامبو!» بود، به صحبت های خود ادامه داد: «حالا ببین با آدمی که هم وطن های ما رو بی رحمانه در جنگ کشته، چه می کنیم!» و محکم با مشت به دهان عزیز الله زد. جوری که دست خودش بیشتر درد گرفت! عراقیهای دیگر هم روی سر او ریختند و کتکش زدند. وقتی حسابی کتک می زدند، ممکن بود طرف از زیر دست و پای آنها دیگر زنده بلند نشود؛ البته عزیز الله

قوی هیكل بود و تاب و تحمل اش بالا بود. تا نیم ساعت او را کتک زدند و بعد او را رها کردند.... این ماجرا تا چند وقت، همه روزه، ادامه داشت. هر روز عزیز الله را می بردند و به این شکل کتک می زدند. روز آخر او را بردند و بعد از اینکه مفصل او را کتک زدند، دیگ بزرگی را از آشپزخانه آوردند. پر آب کردند و روی فر، جوش آوردند! دو نفر از عراقیها دست و پای عزیز الله را گرفتند و بی رحمانه در آن دیگ انداختند. این کار در گوشه ای از اردوگاه بود و زیاد در دید ما نبود؛ اما نعره ای که عزیز الله زد، حکایت از داغی آب بود و بدن زخمی و کتک خورده ی او که

🌸 خدا می داند چگونه تحمل کرد و آن جلادها چه بلایی سر او آوردند. بعد از اینکه حسابی بدن او با آب جوش سوخت، دیگ را روی زمین چپ کردند و آب آن را با عزیز الله روی زمین ریختند. او بی حال و بی رمق روی زمین افتاده بود. مصطفی گامبو، صابونی آورد و روی او انداخت. گفت: «حالا حمام کن...!» و قهقهه ای زد. بقیه نگهبانها هم خندیدند.

🌸 چند دقیقه بعد با دست، صابون را نصف کرد و توی دهان عزیز الله گذاشت. محکم هم با پوتین به پشت صابون زد و به داخل گلوی عزیز الله فشار داد! با فشار زیاد و بی رحمانه نصف قالب صابون را داخل معده او کرد. بعد هم او را بی حال و بی رمق به آسایشگاه آوردند؛ انداختند و رفتند.

🌸 بچه ها سریع سراغ او رفتند. ابتدا همه فکر کردیم شهید شده است. تمام پوست بدنش سوخته بود. نفس نفس می زد. انگار که لحظات آخر عمرش بود. صحنه ی خیلی دردناکی بود. تاب و تحمل بچه ها را گرفته بود. همه صلوات و ذکر می گفتند. یکی از بچه ها پشت میله های پنجره صدا زد: «نامردا، نامردا، اون رو کشتین! مگه توی جنگ حلوا پخش می کنن. کشت و کشتاره. شما هم از ما کشتین...» آنقدر داد و فریاد زد تا دو نفر از نگهبان ها آمدند در را باز کردند.

🌸 بچه ها کمک کردند، عزیز الله را درون پتو پیچیدند و بیرون بردند. بعد هم او را سریع به بیمارستان انتقال دادند. عزیز الله سه، چهار ماه در بیمارستان بود. همه از او بی خبر بودیم؛ حتی فکر می کردیم شهید شده است. بچه هایی که از بیمارستان بر می گشتند، می گفتند: «شهید شده» برای او مراسمی گرفته شد و یاد او در آسایشگاه مراسم برپا شد.

🌸 هفته ها گذشت. تا اینکه یک روز در آسایشگاه باز شد. همه تعجب کردیم. یک نفر که خیلی رنجور بود و قد خمیده ای داشت، به داخل آسایشگاه انداخته شد. اول هیچ کس او را نشناخت؛ ولی بعد فهمیدیم او عزیز الله خودمان است! آری، او شهید نشده بود، بلکه حسابی شکسته شده و قوز درآورده بود. استخوان های بدنش قابل شمردن بود! نحیف و لاغر شده بود. کیسه ای سفید رنگ هم در پهلو ی او

گذاشته بودند که مدفوع و ادرارش از طریق آن تخلیه می شد. آن قالب صابون کار خودش را کرده بود. معده و روده های او را از کار انداخته و گویا تمام مدتی که در بیمارستان بود، تحت درمان و مداوا قرار گرفته بود. پوستش پراز لکه های سوختگی بود. دو کیسه داشت. و هر روز (تا دو سال بعد) فقط و فقط از این کیسه ها استفاده می کرد.

🌸 بعضی وقتها حالش آنقدر بد می شد که تا مرز شهادت هم پیش می رفت، ولی خدا با او بود و زنده ماند. تمام مدت اسارت را کمتر از همه غذا می خورد. هیچ وقت شام نمی خورد. بیشتر مواقع فقط نان یا کمی آب، خوراک او بود و این چنین روزگار عزیز الله گذشت.... راوی: رزمنده آزاده بیژن کریمی

#هیس_عراقیها_به_عمامه_حساسند!

🌸 جعفری، روحانی و مُبَلِّغِ لشکر از معدود افرادی است که از او چیزهایی به یاد دارم. او اهل خلخال و فردی شوخ طبع و خنده رو بود. بالای پنجاه سال سن داشت و در عملیات دوشادوش رزمندگان با دشمن مبارزه می کرد. سه روز بعد از عملیات، در مقر لشکر استراحت می کردیم که هواپیماهای عراقی بالای سرمان ظاهر شدند و شروع به بمباران کردند. بمبی در چند متر ما به زمین خورد. خودمان را روی زمین انداختیم يك دفعه....

🌸.... یک دفعه جعفری عمامه اش را از سر برداشت. آن را انداخت روی زمین و خودش را پرت کرد روی عمامه. خوشبختانه به خیر گذشت. بلند که شدیم جعفری عمامه اش را از روی زمین برداشت و روی سرش گذاشت.

🌸 با تعجب پرسیدم: «حاج آقا چرا اینجوری کردی؟» با لبخند گفت: «عراقیها اگر عمامه را ببینند، تا مرا نکشند دست از سر ما بر نمی دارند!» همه بچه ها خندیدند.

#شب_بارانی_و_نارنجک

🌸 زمستان سال ۶۰ بود، نماز مغرب و عشا را به جماعت خواندیم، هوا به شدت بارانی و تاریک بود، رعد و برق های پی در پی فضای منطقه اردوگاه را ترسناک نموده بود. فرمانده گفت: برادران سریعاً آماده شوند، برای اجرای عملی پرتاب نارنجک.

🌸 همه به خط شدیم، قطرات باران بر سر روی ما می بارید، اما کسی توجهی نمی کرد. حرکت خود را آغاز کردیم. گام های بعدی را تندتر برداشتیم تا رسیدن به مقصد راه زیادی نبود، اما همین ۱۰ دقیقه راه موجب شد تا لباس های همه بچه ها کاملاً خیس شود، شکاف بزرگی در کوه، محل استقرار گروه ۳۰ نفره ما به فرماندهی شهید عبدالعلی غلام منگری بود، پس از استقرار در شکاف، حداقل از ضربات پی در پی قطرات باران و سوز و سرمای زمستانی اندکی رها شده بودیم....

اما اضطراب پرتاب نارنجک! برای اولین بار همچنان باقی بود. فرمانده شروع به سخن گفتن نمود... هنگام پرتاب پس از کشیدن ضامن پس از ۷ ثانیه صدای انفجار به گوشتان می رسد شما باید در این مدت محل خود را که ۱۵ متر تا محل اصابت نارنجک فاصله دارد را، ترک نمایید....

هرگونه سهل انگاری و بی دقتی جان شما یا گروه را به خطر خواهد انداخت. سرعت عمل و دقت نظر دو اصل اساسی در انجام عملیات است. افراد سهل انگار تنبیه خواهند شد و افراد کارآمد تشویق می شوند و... اولین نفر نارنجک را به دست گرفت و به همراه فرمانده از مقر خارج شدند.

هرکسی در جای خود به آرامی نشسته بود، صدای زوزه باد و رعد و برق و باران شدید، ترس و اضطراب را بیشتر می کرد. تاریکی شب مزید بر علت بود و صدای ضربان قلب بچه ها به گوش می رسید دقایقی نگذشت که فرمانده و نفر اول به سرعت وارد شکاف کوه شدند برقی درخشان دره عمیقی که در کنار شکاف کوه بود را فرا گرفت و پس از آن صدای مهیب انفجار همه را بر جای خود میخکوب نمود.

صدای تکبیر چند نفر از گوشه و کنار بلند گردید و ناگهان نهیب فرمانده به آرامی اما محکم توجه جمع را به خود جلب نمود که اختفا و سکوت دو اصل اساسی عملیات در شب می باشد، سکوت دوباره بر گروه حکمفرما شد و زمزمه آرام ذکر و

دعا و قرآن زیر لب بچه ها به گوش می رسید. نفر دوم از جا برخاست ... صدای مهیب انفجار ... نفر سوم، نفر چهارم و...

دیگر قضیه برای گروه عادی شده بود. یکی از نارنجک های پرتابی عمل نکرد نفر بعدی نیز همچین و همچنان نفرات گروه پی در پی تجربه شیرین و خاطره انگیز پرتاب نارنجک را فرا می گرفتند و شوق آمادگی هر چه بیشتر برای حضور در جبهه را در ذهن خود مرور می کردند....

باران بند آمده بود، اما زوزه باد و سرمای شب ادامه داشت. گروه به آرامی به سمت اردوگاه حرکت کرد و خود را برای تمرینات فردا آماده می نمود. راوی: غلامحسین پرهیزگار

#وقتی_گوشت_و_پوست؟!

رسیدیم به جایی که دشمن سیم خاردار کشیده بود. فرصت نبود که سیم خاردارها را باز کنیم. مانده بودیم که چکار کنیم. یه لحظه احساس کردم اتفاقی افتاد.... نگاه کردم دیدم یکی از رزمنده ها خودش رو انداخته روی سیم خاردار و بچه ها را قسم میداد که از روی بدنش رد بشن و برن جلو تا عملیات به تعویق نیفته. بچه ها با اصرار او رد شدند و گوشت و پوست این رزمنده ی دلور به سیم خاردار دوخته شد.



شهادت، دل بریدن از عاطفه ما



شهادای عزیز ما و اینثارگران ما، کسانی هستند که از همه‌ی خواسته‌های شخصی خود دل بریدند. این به زبان آسان است، فقط دل بریدن از پول و مال و سرمایه نیست. دل بریدن از عواطف است.

شهید از **مهر مادر**، از سایه پدر، از لبخند کودک، از عشق همسر، دل میبرد و به‌سوی انجام وظیفه حرکت میکند.

۹۱/۷۷۲۲
سپهر

 KHAMENEI.IR

کتاب کشتکول خاطرات_ناصرکار

#پیکر-نورانی

🌸 در بهار سال ۱۳۶۱ که بخش دوم عملیات محرم در منطقه موسیان انجام گرفت. من مسئول واحد تعاون تیپ ۲۵ کربلا بودم و اجساد مطهر شهدا را از خط مقدم تا ۳ کیلومتر عقب تر انتقال می دادیم. در آن میان شهیدی بود که از کمر به پایین بدنش متلاشی شده بود ولی نورانیت عجیبی داشت تا آن حد که بقیه دوستان را که همکاری می کردند، صدا کرده و آن ها نیز این کرامت شهید را مشاهده کردند. شگفتی مطلب به حدی بود که به سراغ مشخصات او رفتم و پس از شناسایی (شهدا) از بقیه رزمندگان دعوت کردم تا با مراجعه به گلخانه شهدا از نزدیک شاهد این اعجاز باشند. شهید مسلم صدیقی پورا اهل روستای کیاده آستانه اشرفیه. محل نگهداری شهدا-راوی: سیدمحمدتقی مؤمنی

#پاسداری-از-غیب

🌸 پیش از عملیات فتح المبین، قرار بود امکانات وسیعی در اختیارمان بگذارند. اما موقع عملیات امکانات رسیده بسیار اندک بود. این امر باعث نگرانی من شد. پیش خود فکر کردم که چطور با این امکانات کم می توانیم یک تیپ جدید تشکیل بدهیم و عملیات موفقیت آمیز انجام شود؟ شب هنگام، برای وضو گرفتن، به محوطه آمدم، در همان تاریکی شب، گرمی دستی را بر شانه ام حس کردم، روی برگرداندم و

برادر سپاهی را دیدم که می گفت: برادر احمد! شما خدا و ائمه را فراموش کرده اید؟
به خدا توکل کنید و امکانات را نادیده بگیرید. به حق قسم، شما پیروز خواهید شد.
ان شاء الله به زودی برای جنگ با اسرائیل عازم لبنان خواهید شد. پایان کار شما در
آن جا نیست! سخنانش قلبم را آرام کرد آنشب آموختم که امکانات اصلی نزد خداوند
است. راوی: جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان

#پیشانی

🌸 شب عملیات کربلای ۵ ، توی سنگر نشسته بودیم. از هر دری صحبتی بود. در
عملیات قبلی _ کربلای ۴ _ همه نگران این بودند که ((میر حسینی)) آسیب ببیند.
چون عملیاتی نبود که او مجروح از صحنه ی نبرد خارج نشود.

🌸 قبل از عملیات کربلای ۴ بود که گفت: ((نترسید، توی این عملیات شهید نمی
شوم؛ حتی مجروح هم نمی شوم.)) ولی آن شب، اشاره به پیشانی اش کرد و گفت:
((تیر به این جای من می خورد. من شهید می شوم.))....

🌸 و همان شد که گفته بود. او جانشین فرمانده ی لشکر ثارالله (ع)، حاج قاسم
میرحسینی بود.

راوی: حاج قاسم سلیمانی

پرده - شهادت

🌸 آن شب، شهید خلیل، تنها در مسجد نشسته بود و برای شهدا پرده می نوشت. وقتی کارش تمام شد، پرده ها را داخل کمد آرشیو پایگاه گذاشت و به ما گفت: «کسی حق ندارد به این پرده ها دست بزند، تا این که یا شهید شوم و یا برگردم.»

🌸 فردای آن شب برای شرکت در عملیات والفجر ۷، به فاو اعزام و در همان عملیات شهید شد. هنگامی که به سراغ پرده نوشته ها رفتیم، این مضامین بر روی یکی از آن ها اشک از دیدگانمان جاری ساخت. «شهادت برادر، خلیل نرگس قربانی را به خانواده اش تبریک و تهنیت عرض می نمایم.» راوی: برادر شهید

تجلی - کرامت

🌸 در سال ۱۳۶۲ که به حج مشرف شده بودم، در یک شب جمعه در مسجد النبی، نام شهید "مهدی قلی فیروزی" یکی از شهدای محل به ذهنم رسید. از یادآوری خاطرات او متأثر شده و گریستم، حتی آن زمان به یاد فرزند شهیدم هم نبودم. پس از لحظاتی دو رکعت نماز خوانده و به روحش هدیه کردم.

🌸 وقتی به شیراز بازگشتم، مادر آن شهید به زیارت قبولی آمد و در حالی که گریه می کرد پرسید: راستش را بگوئید شما شب جمعه ی قبل برای پسرم چه کار خیری

انجام دادید؟ پرسیدم: چه طور؟ گفت: شب جمعه فرزندم به خوابم آمد و گفت: هفته ی دیگر مادر شهید عبدالعظیم فیروزی از مکه باز می گردد. حتماً برای زیارت قبولی به منزلش بروید و به هر طریقی می توانید به او خدمت کنید. چون امشب برای من زحمت زیادی کشیده و هدیه ی پربرکتی برای من فرستاده است. راوی: مادر شهید عبدالعظیم فیروزی

#به_رنگ_خدا

🌸 در عملیات بدر به عنوان کمک آر پی جی زن جمعی، از برای لشکر ۷ ولیعصر گردان مالک اشتر خوزستان بودم. خیلی به شهادت و انگیزه شهدا برای رسیدن به رستگاری کنجاو بودم و روح و روانم تسخیر این موضوع شده بود.

🌸 ما موج سوم عملیات بدر بودیم، که قرار بود وارد عمل بشیم. دم غروب بود، رو اسکله داشتم نگاه می کردم که با قایق مجروحین و شهدا رو می آوردند. تو همون حال اون چیزی که آرزو داشتم، نشونم دادن. شهیدی رو آوردند که از ناحیه پشت سر، مورد اصابت قرار گرفته بود....

روی شهید رو که امدادگر به طرف من چرخوند، چنان نوری از صورت آن عزیز خدا ساطع شده بود که انگار ماه شب چهارده بود! زبانم لال شده بود و توان تکان خوردن و حتی اشاره کردن از من گرفته شده بود. از آن بالاتر چیزی که من رو مسحور

خودش کرده بود، لبخند بسیار زیبا و دلنشینی بود که روی لبهای این شهید خودنمایی می کرد. لبخندی به رنگ خدا....

🌸 وقتی روی آن عزیز خدا رو پوشاندند و بردند، زبانم باز شد و به دوستم گفتم که نتونستم اون همه زیبایی رو بهت بگم. گفت: آن مسأله خواست خدا بوده و برای شما در نظر گرفته شده و قرار نبود دیگران ببینند. در همین عملیات (عملیات بدر) برادرم به شهادت رسید و خودم هم طعم شیرین جانبازی را چشیدم. راوی: رزمنده
دفاع مقدس علی محمد شیرعلی

#آشپز_و_کمک_آشپز

🌸 آشپز و کمک آشپز، تازه وارد بودند و با شوخی بچه ها ناآشنا. آشپز، سفره رو انداخت وسط سنگر و بعد بشقاب ها رو چید جلوی بچه ها، رفت نون بیاره که علیرضا بلند شد و گفت: بچه ها! یادتون نره! آشپز اومد و تند و تند دو تا نون گذاشت جلوی هر نفر و رفت. بچه ها تند نون هارو گذاشتند زیر پیراهنشون. کمک آشپز اومد نگاه سفره کرد. تعجب کرد. تند و تند برای هر نفر دو تا کوکو گذاشت و رفت. بچه ها با سرعت کوکوها رو گذاشتند لای نون هائی که زیر پیراهنشون بود.

آشپز و کمک آشپز اومدن بالا سر بچه ها. زل زدند به سفره. بچه ها شروع کردند به گفتن شعار همیشگی؛ ما گشمنونه یاالله! که حاجی داخل سنگر شد و گفت: چه

خبره؟ آشپز دويد روبروی حاجي و گفت: حاجي! اينها ديگه کيند! کجا بودند! ديوونه اند يا موجی؟! فرمانده با خنده پرسيد چي شده؟ آشپز گفت: تو يه چشم بهم زدن مثل آفريقائی های گشنه هر چي بود، بلعيدند!! آشپز داشت بلبل زبونی می کرد که بچه ها نونها و کوههارو يواشکی گذاشتند تو سفره.

🌸 حاجي گفت: اين بيچاره ها که هنوز غذاهاشون رو نخوردند! آشپز نگاه سفره کرد. کمی چشماشو باز و بسته کرد. با تعجب سرش رو تکونی داد و گفت: جل الخالق! اينها ديوونه اند يا اجنه؟! و بعد رفت تو آشپزخونه. هنوز نرفته بود که صدای خنده ی بچه ها سنگرو لرزوند ...

#تفأل_به_قرآن

🌸 برای انجام دادن عملیات جستجو، بايد به کمک دستگاه های مهندسی از جاده می گذشتيم تا به نقطه ی صفر مرزی برسيم. برخی از برادران به علت مسائل استراتژیک منطقه و احتمال نفوذ عراقیها با انجام عملیات مخالف بودند. مثل همیشه دست یاری به سوی پروردگار دراز کرده و از قرآن طلب خير کرديم که اين آيه تکليف را بر ما روشن کرد: « وحی کرديم به موسی که راهی برای بندگان من در دریا باز کن. » راه باز شد و از آن منطقه ۹۰ شهيد پيدا کرديم.

#بوسه_عشق

🌸 آخرین بار که می خواستیم بدرقه اش کنیم، خواستم صورتش را ببوسم، ناخودآگاه صورتش را برگرداند تا با یکی از بدرقه کنندگان صحبت کند که لب هایم به جای صورتش پشت گردنش را بوسید.

🌸 وقتی پیکر مطهرش را آوردند، دیدم ترکش درست به همان جایی که بوسیده ام، اصابت کرده است. او شهید والامقام مصطفی پیشقدم، فرمانده ی گردان امام حسین (ع) از لشکر ۳۱ عاشورا بود. دیدم حریفش نمی شوم، گفتم: برو پسرم در پناه خدا، مثل این که ایمان تو قوی تر از من است.

🌸 رفت. بعد از چند روز تلفن کرد و گفت: «مادرا! بعد از پانزده روز برمی گردم. درست روز پانزدهم جنازه اش برگشت». راوی: مادر شهیدان مصطفی و مهدی پیشقدم

#جنازه_ای_به_طراوت_بهار

🌸 بعد از عملیات "مطلع الفجر" که در منطقه ی گیلان غرب انجام گرفت، پیکر چند تن از شهدا در منطقه جا ماند. به دلیل حجم آتش دشمن، انتقال اجساد ممکن نبود و بچه ها از دور پرندگانی که قصد آسیب رساندن به پیکر شهدا را داشتند با تیر می زدند تا بدن ها سالم بماند؛ ولی پیکر مطهر شهیدی که اهل بابل بود، درست

مقابل سنگر دیده بانی عراقی ها رو به روی ما افتاده بود، که انتقال آن کار ساده ای نبود. سرگرد «ولی بیگ ناصری» و خدمه ی تانک، هر روز صبح ده، بیست گلوله ی تانک به سمت آن سنگر که از بتون آرمه بود شلیک می کردند، اما آن سنگر منهدم نمی شد. سرانجام یک روز برادر ناصری در حال شلیک به آن سنگر بود که به شهادت رسید و سنگر منهدم شد.

🌸 بچه های اطلاعات خود را به زیر سنگر دیده بانی دشمن رساندند و چون احتمال می دادند که پیکر شهید تله شده باشد و دشمن در اطراف آن مین گذاشته باشد، آن را به عقب کشیدند.

🌸 وقتی پیکر شهید به عقب آمد، با این که حدود یک ماه از شهادتش می گذشت، با کمال تعجب مشاهده کردیم جسد کاملاً سالم است. پیکر او نه سیاه شده بود و نه عفونت پیدا کرده بود، و به غیر از جای اصابت گلوله ها، هیچ اثر دیگری در آن دیده نمی شد. راوی: رزمنده محمود رفیعی

#حضرت_مادر_و_پارچه_سبز

🌸 از مادر شهید «مهرداد زمانی» درخواست نمودم تا خاطره ای را برایم نقل نماید، ایشان به روایت خاطره زیر پرداخت: «چند ماهی از اعزام شهیدم نگذشته بود، شبی

در خواب دیدم زنی با لباس سبز وارد حیاط منزلمان شد، در حالی که دو جنازه به همراه داشت، بر روی یکی پارچه ی سبز، و بر دیگری پارچه ی قرمز کشیده شده بود).

آن زن گفت، این جنازه که پارچه ی سبز دارد شهید شماست، از خواب پریدم، شوهرم را بیدار کردم و گفتم: اسفندیار! مهرداد شهید شده است! شوهرم گفت: «مگر عقلت را از دست دادی این وقت شب.» من چیزی نگفتم از آن جا که چندین بار خواب های صادقه ی من تعبیر شده بود، اطمینان داشتم که اتفاقی افتاده است.

همسرم دیگر بیدار شده بود، بر اعصابم مسلط شدم و خوابم را برایش تعریف کردم. او فقط سکوت کرد. فردای آن روز به بازار رفتم و تمام وسایل و لوازم پذیرایی، به تعداد وابستگان و فامیل که به دیدن ما می آمدند را خریدم. شوهر و فرزندانم هاج و واج مانده بودند و با ناباوری وسایل خریداری شده را تماشا می کردند. سه روز بعد خبر شهادت مهرداد را برای ما آوردند. راوی: رضا سربازی

#بلند_شو

در اردوگاه تکریت ۱۲، برادری به نام "فرزانه" که از ناحیه ی کمر و پا فلج بود، حضور داشت. تحمل شرایط سخت اسارت، آن هم با وجود معلولیت، نیاز به روحیه ای قوی داشت و در تمام لحظات، حتی هنگامی که از شدت درد به خود می پیچید،

هم چنان در حالت عبادت، به راز و نیاز با خداوند مشغول بود. به برکت همین خلوص نیت و صفای باطنی، یک شب در عالم خواب، مولا امیرالمؤمنین (ع) را دید که حضرت بالای سرش ایستاده و امر می کند که «بلند شو.» فرزانه می گوید: «نمی توانم» و حضرت دوباره می فرماید: «من به تو می گویم بلند شو، در ضمن از قول من به بچه های دیگر هم بگو که شما پیروز هستید و به زودی آزاد خواهید شد.» شفا یافتن این برادر و خواب نویدبخش او، روح تازه ای به محیط خفقان اردوگاه بخشید. راوی: رزمنده آزاده ایرج رحیمی

#مرخصی - برگه - امتحان!

🌸 بعد از دایر شدن مجتمع های آموزشی رزمندگان در جبهه، اوقات فراغت از جنگ را به تحصیل می پرداختیم. یکی از روزهای تابستان برای گرفتن امتحان، ما را زیر سایه درختی جمع کردند. بعد از توزیع ورقه های امتحانی مشغول نوشتن شدیم. خمپاره اندازهای دشمن همزمان شروع کرده بودند. يك خمپاره در چند متریمان به زمین خورد. همه بدون توجه، سرگرم جواب دادن به سئوالات بودند.

🌸 يك ترکش افتاد روی ورقه دوست بغل دستیم و چون گرم بود قسمتی از آن را سوزاند. ورقه را گرفت بالا و به ممتحن گفت: برگه من زخمی شده باید تا فردا به او مرخصی بدهی! همه خندیدند و شیطنت دشمن را به چیزی نگرفتند.

یکی دو روزی می شد که شهیدی پیدا نکرده بودیم؛ یعنی راستش، شهدا ما را پیدا نکرده بودند. گرفته و خسته بودیم. گرما هم بدجوری اذیتمان می کرد. همراه یکی از بچه ها داشتیم از کنار گودال قتلگاه شهدای فکه، که زمانی در زمستان سال ۶۱ عملیات والفجر مقدماتی آن جا رخ داده بود، رد می شدیم، ناگهان....

....ناگهان نیرویی ناخواسته مرا به خودش جذب کرد. متوجه نشدم چیست، ولی احساس کردم چیزی مرا به سوی خود می خواند. ایستادم، نظرم به پشت بوته ای بزرگ جلب شد. همراهم تعجب کرد که کجا می روم. فقط گفتم: «بیا تا بگویم.»

دست خودم نبود انگار مرا می بردند. پاهایم جلوتر می رفتند. به پشت بوته که رسیدیم، جا خوردم. صحنه ی خیلی تکان دهنده و عجیبی بود. همین بود که مرا به سوی خود خوانده بود. آرام بر زمین نشستم و ناخواسته زبانم به «سبحان الله» چرخید همراهم که متوجه حالتم شد، سریع جلو آمد، او هم درجا میخکوب شد.

شخصی که لباس بسیجی به تن داشت، به کپه خاک کنار بوته تکیه داده و پاهایش را دراز کرده بود. یکی دیگر هم سرش را روی ران پای او گذاشته بود و دراز کشیده و خوابیده بود. پانزده سال بود که خوابیده بودند. آدم یاد اصحاب کهف

می افتاد ولی این ها: «اصحاب فکه، اصحاب قتلگاه، اصحاب والفجر و اصحاب روح الله بودند.» بدن دومی که سرش را روی پایش گذاشته بود. تا کمر زیر خاک بود. باد و طوفان ماسه ها و رمل ها را آورده بود رویش. بدن هر دویشان کاملاً اسکت شده بود. آرام در کنار یکدیگر خفته بودند. ظواهر امر نشان می داد مجروح بوده، در کنار تپه خاکی پناه گرفته و همان طور به شهادت رسیده بودند. آرام و با احترام با ذکر صلوات پیکر مطهرشان را جمع کردیم و پلاک هایشان را هم کنارشان قرار دادیم.

راوی: حاج رحیم صارمی

#ارتباط_با_خدا

🌸 شهید جعفر حجازی نمونه ی کاملی از اخلاص بود. او می گفت: روزی از پله های دبیرستان ابن سینا - همدان - که بالا می رفتم لحظه ای تردید مرا فرا گرفت. نمی دانم به خاطر چه بود... گفتم خدایا اگر می گویند قادری و بدون اذن تو هیچ کاری انجام نمی شود، همین الآن نگذار که از این پله ها بالا بروم. در همان موقع بود که پاهایم بر زمین میخکوب شد و توان کوچکترین حرکتی را در خود ندیدم.

🌸 پس از شهادت او بچه ها دفتر خاطراتش را از کوله پشتی اش بیرون آوردند، در

آن نوشته بود: «خدایا مرا مثل علی اصغر امام حسین (ع) بپذیر.»

🌸 سرانجام در عملیات صاحب الزمان (عج) (اردیبهشت ۶۵) ترکشی گلویش را درید و دعایش را مستجاب کرد.

#بازوی_متبرک

🌸 شروع عملیات، سید محسن حسنی قصد رفتن به رودخانه را کرد تا غسل شهادت کند. مانع او شدم. در حالی که چشمانش از شادی می درخشید؛

🌸 گفت: «خواب امام حسین (ع) را دیدم که سوار بر مرکب از دور به طرف مهران می آمدند. وقتی به مقرمان رسیدند، پیاده شده و بازوی تک تک بچه های گردان را بوسیدند و بعد به طرف من آمده، مرا در آغوش کشیده و بازوی من را هم بوسیدند و دست مبارکشان را به طرف من آورده و مَهْری در دستم قرار داده و فرمودند: «محسن جان به پاداش شرکت در آزادسازی مهران، این تربت را به تو می دهم.»

🌸 در حین عملیات، ذکر ابا عبدالله (ع) را بر لب داشت و اشک می ریخت که ناگهان با انفجار یک خمپاره، ترکشی بوسه بر جای بوسه ی مولایش حسین (ع) زد.

#بوی_پیراهن_یوسف

🌸 چند ماه پس از شهادت همسر (🌸) (فرزند یک ساله ام دچار سرماخوردگی شد و پس از آن از چشمش خونابه می آمد. شبی با تأثر از این مسأله به خواب رفتم

و همسر را دیدم. پس از درد دل و شکایت از بیماری علی رضا به او گفتم: «نگاه کن تو رفته ای و ما گرفتار شده ایم. هر چه به دکتر مراجعه می کنم، پسرمان خوب نمی شود.» همسرم گفت: «از این مسأله خبر دارم. در زیر زمین منزلمان چمدانی است که در آن وسایل شخصی ام را که از جبهه برای شما آورده اند، گذاشته اید. داخل آن پارچه ای هست. آن را بردار و به چشم علی رضا بکش، چشم درد او خوب می شود.»

🌸 به خواب اعتنایی نکردم و در یکی از روزهای وسط هفته کنار مزارش رفتم و دوباره از او کمک خواستم. عصر روز بعد به زیرزمین رفتم و در چمدان را باز کردم؛ ولی هر چه گشتم پارچه ای ندیدم. داشتم ناامید می شدم که چشمم به یک زیرپوش سفید افتاد. آن را برداشتم و چند بار روی چشمان پسرم کشیدم و از خدا خواستم تا این مشکل برطرف شود. صبح روز بعد با حیرت و شگفتی زیادی دیدم چشمان فرزندم کاملاً خوب شده است. راوی: همسر شهید

شهید ابونصری در سال ۱۳۴۱ در روستای مهدیه کازرون متولد شد. مسئولیت گروه تخریب تیپ فاطمه الزهرا (س) و معاونت تخریب لشکر ۱۹ فجر و مسئول واحد مهندسی در جزایر جنوب (بندرعباس) را بر عهده داشت. وی دانشجوی رشته ی زبان آلمانی دانشگاه شهید بهشتی بود. در عملیات های مختلف شرکت کرد و آخرین بار با سپاهیان محمد (ص) اعزام شد و در سال ۱۳۶۵ به شهادت رسید.



شهادت، دل بریدن از عاطفه ما



شهادای عزیز ما و ایثارگران ما، کسانی هستند که از همه‌ی خواسته‌های شخصی خود دل بریدند، این به زبان آسان است، فقط دل بریدن از پول و مال و سرمایه نیست، دل بریدن از عواطف است.

شهادت از مهر مادر، از سایه پدر، از لبخند کودک، از عشق همسر، دل میبرد و به‌سوی انجام وظیفه حرکت میکند.

سپهر LUVITE

 KHAMENEI.IR

کتاب کشتکول خاطرات_ناصرکار

🌸 قبل از عملیات محرم، نیروها بایستی در جای خودشان برای حمله به دشمن آماده می شدند، چون دشمن دید داشت، نقل و انتقال نیروها باید در شب انجام می شد، نیمه ی ماه بود و مهتاب همه جا را پوشانده. این مسئله ذهن فرماندهان را به خود مشغول کرده بود، شهید حسن پور گفت: «خدا معجزه اش را امشب به عینه به ما نشان خواهد داد.» گفتم: «چه طور.» گفت: این نیروها باید از دیدگاهی رد شوند که دشمن آن ها را خواهد دید، مگر قدرت الهی ما را کمک کند. در این صحبت بودیم که گردان اول به فرماندهی شهید علی مردانی وارد دیدگاه شد. در این اثنا، تکه ابر کوچکی آرام آرام ماه را به صورت کامل پوشاند. خیلی اهمیت ندادیم، گردان که مستقر شد ابر نیز کنار رفت. نیم ساعت بعد گردان دوم به فرماندهی سید جوادی وارد دیدگاه شد، دوباره تکه ابر ظاهر شد. این بار همه ی رزمندگان به آسمان نگاه می کردند و اشک ها سرازیر بود، چرا که امداد غیبی الهی را به چشم خود می دیدیم. در این موقعیت جمله ی شهید حسن پور در ذهنم جولان می کرد:

«وقتی شما از خداوند کمک بخواهید، او هم کمکش را صد در صد شامل حال شما خواهد کرد.»

راوی: رزمنده هاشم ذوالقدر

#مهمانی

🌸 سید محمد گفت: «قول می دهی به سفارشم عمل کنی و به بقیه ی بچه های

مشهدی هم بگی که به اون عمل کنند؟» گفتم: «نوکرتم سید جان! بگو.»

🌸 گفت: «دیشب خواب دیدم یکی از بچه های مشهدی فردا در عملیات شهید می

شه، اگه اون یکی من بودم، خواجه ربیع؛ سر مزارم بیایید.» روز بعد تنها مشهدی

که شهید شد، سید محمد بود.... با چند نفر از بچه ها به خانه اش رفتیم که خبر

شهادت سید محمد را به والدینش بدهیم. پدرش با جعبه ی شیرینی وارد اتاق شد

و آن را به همه تعارف کرد، سپس با لبخندی گفت: «می دونم سید محمد به

میهمانی برادرش، سید علی رفت!» راوی: هم رزم شهید سید محمد موسوی

نیشابوری 📖 روایت عشق، سیمین وهاب زاده مرتضوی

#عجیب

🌸 نزدیک غروب مرتضی داخل یک گودال پیکر شهیدی را پیدا کرد؛ با بیل خاک ها

را بیرون می ریخت هر بیل خاک را که بیرون می ریخت مقدار بیشتری خاک به داخل

گودال برمی گشت، نزدیک اذان مغرب بود، مرتضی بیل را داخل خاک فرو کرد و

گفت: فردا برمی گردیم.

🌸 صبح به همراه مرتضی به فکه برگشتیم، به محض رسیدن به سراغ بیل رفت. بعد آن را از خاک بیرون کشید و حرکت کرد! با تعجب گفتم: آقا مرتضی کجا می ری؟! نگاهی به من کرد و گفت: دیشب جوانی به خواب من آمد و گفت: من دوست دارم در فکه بمانم! بیل را بردار و برو.

📖 کتاب شهید گمنام

#خبری_در_بی_خبری

🌸 مدت ده سال بود که از او خبری نداشتیم، نه می دانستیم شهید شده است نه اسیر. تا این که یک شب او را در عالم خواب دیدم. بسیار مهربان بود، و در حالی که چهره ای خندان داشت، گفت: «مادرا! این قدر بی تابی نکن، به زودی پیش شما خواهم آمد».

🌸 چند روز بعد وقتی پیکر مطهر تعدادی از شهدا را تشییع کردند، تابوت «عبدالرحیم» هم بر امواج دست های حلقه شده بر دوش مردم چون نگین انگشتی می درخشید.

راوی: مادر شهید عبدالرحیم اسماعیل بطحان

#پلاک....

🌸 من مدتی مسئول معراج شهدا در اندیمشک بودم. در یکی از شب‌ها شهیدی را به آن‌جا آوردند. راننده آمبولانس قبل از این که مشخصات و آدرس شهید را به من بدهد، از آن‌جا رفت. برای پیدا کردن پلاک و مشخصات دیگر، لباس‌ها و جیب‌های شهید را گشتم، ولی چیزی پیدا نکردم. مجبور شدم او را به عنوان مجهول الهویه در سردخانه بگذارم.

🌸 همان شب آن شهید به خواب من آمد و گفت: «چرا مرا به زادگاهم نمی‌فرستی؟» از خواب پریدم و به سرعت به سردخانه رفتم این بار با دقت بیشتری به جستجو پرداختم، ولی نشانی پیدا نکردم. دوباره باز همان خواب و جستجوی دیگر، تا سه بار این خواب تکرار شد....

🌸.... بار سوم گفتم: «من چیزی پیدا نمی‌کنم، خودت شماره پلاکت را بگو» گفت: «پلاکم از گردنم جدا شده بین فانسقه و شلوارم در پشت کمرم گیر کرده» سراسیمه از خواب پریدم و به بالین پیکر شهید رفتم. پلاک در همان جایی بود که او گفته بود.

📖 کتاب روایت عشق

#بوی_عطر_در_لجن_زار

🌸 روز دوم محرم سال ۷۶ که اکثر بچه ها به خاطر محرم به شهرستان های خود رفته بودند، من با یکی از برادرهای سرباز در منطقه ماندیم و شهیدی پیدا کردیم که یک پرچم یا حسین داخل جیبش بود و آن هم خون آلود شده بود. و در جای دیگر هم، در منطقه ی جزیره ی جنوبی، جایی بود که حالت لجن زار داشت، اما ما شهیدی پیدا کردیم که بوی عطر می داد و بوی آن، فضا را گرفت و تا یکی دو دقیقه هم بوی عطر در آن جا بود. راوی: عباس عاصمی از بچه های تفحص لشکر ۱۷

#جاوید_الاثران_زهرایی

🌸 بچه ها روزها خاک های منطقه را زیر و رو می کردند و شب ها از خستگی و با ناراحتی به خاطر پیدا نکردن شهدا، بدون هیچ حرفی منتظر صبح می ماندند. یکی از دوستان معمولاً توی خط برای عقده گشایی، نوار مرثیه ی حضرت زهرا (س) را می گذاشت و اشک ها ناخودآگاه سرازیر می شد.

🌸 من پیش خودم گفتم: «(یا زهرا (س)! من به عشق مفقودین به این جا آمده ام، اگر ما را قابل می دانی، مددی کن که شهدا به ما نظر کنند، اگر نه، که برگردیم تهران...» روز بعد فکه خیلی غمناک بود و ابرسیاهی آسمان را پوشانده بود. بچه ها

بار دیگر به حضرت زهرا (س) متوسل شدند، هر کس زمزمه ای زیر لب داشت. در همین حال یک «بند انگشت» نظرم را جلب کرد، خاک را کنار زدم، یک تکه پیراهن نمایان شد. همراه بچه ها خاک ها را با بیل برداشتیم و پیکر دو شهید که در کنار هم صورت به صورت یکدیگر افتاده بودند، آشکار شد. پس از جستجوی خاک ها پلاک هایشان نیز پیدا شد. لحظه ای بعد بچه ها متوجه آب داخل یکی از قمقمه ها شدند و با فرستادن صلوات، جهت تبرک از آن نوشیدند. وقتی پیکرها را از زمین بلند کردند، در کمال تعجب دیدند پشت پیراهن هر دو شهید نوشته شده: «می روم تا انتقام سیلی زهرا بگیرم.» راوی: سید بهزاد پدیدار

#امتحان_اعتقاد

🌸 یک بار نوه ام به سختی مریض بود برای ادامه درمان به مشهد رفتیم، از شدت ناراحتی چشم هایم کم سو شده بود و به خوبی نمی دیدم به حرم امام رضا (ع) رفتم ولی خیلی شلوغ بود آرزو کردم ای کاش حرم خلوت بود و می توانستم زیارت دلچسبی بکنم ولی حیف! خودم و نوه ام را به پنجره های فولادی بستم....

🌸 در عالم رؤیا دیدم حرم امام رضا (ع) خلوت شده است. وضو گرفتم و سریع به طرف حرم رفتم فرزند شهیدم که جلو در ایستاده بود خطاب به من گفت: «نباید به حرم امام رضا (ع) بیایی! گفتم چرا؟ او گفت: چون شما زمانی که فرزند مرا به

بیمارستان بردی ناراحت شدی و خودت را به زمین زدی اگر توبه کنی شما را راه می
دهم! گفتم: توبه می کنم و مرا به حرم راه داد و اطراف ضریح طواف داد و گفت
چشم خودت و مریضی فرزندم هردو خوب خواهد شد. ناراحت نباش، فرزندم نمی
میرد حتماً خوب می شود! پسر مرا تا مسافرخانه رساند و برگشت. وقتی بیدار شدم
چشم هایم خوب شده بود از آن وقت اعتقادم به نظام و رهبری و شهادت صدها
برابر شده است. راوی: مادر شهید حجت ایمانی

#برانکارد

🌸 در اوج باران تیر و ترکش بعضی از این نیروها سعی شان بر این بود تا بگویند،
قضیه اینقدرها هم سخت نیست و شبها دور هم جمع می شدند و روی برانکاردها
عبارت نویسی می کردند.

یکبار که با یکی از امدادگرها برانکارد لوله شده ای را برای حمل مجروح باز کردیم،
چشممان به عبارت «حمل بار بیش از ۵۰ کیلو ممنوع» افتاد. از قضا مجروح نیز
خوش هیكل بود. یک نگاه به او می کردیم یک نگاه به عبارت داخل برانکارد....

🌸نه می توانستیم بخندیم، نه می توانستیم او را از جایش حرکت بدهیم. بنده
خدا هاج و واج مانده بود که چه بگوید. بالاخره حرکت کردیم و در راه مرتب می
خندیدیم.

#سفره_خاکی

🌸 در منطقه سومار، خط مقدم بودیم که با ماشین ناهار آوردند. به اتفاق یکی از برادران رفتیم غذا را گرفتیم و آوردیم. در فاصله ماشین تا سنگر خمپاره زدند. سطل غذا را گذاشتیم روی زمین و درازکش شدیم. برخاستیم، دیدیم ای دل غافل سطل برگشته و تمام برنج ها نقش زمین شده است.

🌸 از همانجا با هم بچه ها را صدا زدیم و گفتیم: با عرض معذرت، امروز اینجا سفره انداختیم، تشریف بیاورید سر سفره تا ناهار از دهان نیوفتاده و سرد نشده. همه از سنگر آمدند بیرون. اول فکر می کردند شوخی می کنیم، نزدیکتر که آمدند باورشان شد که قضیه جدی است!

#قلب_سپاهی

🌸 قرار بود که عملیات هلی برن جزیره مجنون را انجام دهیم و قبل از آن تک و پاتکی به دشمن بزنیم تا توان دفاعی دشمن را محک زده و عملیات را شروع کنیم، با سه گروهان عملیات را آغاز کردیم که در زمان جابجایی نیروهای خودی با بالگرد دشمن از عملیات با خبر شده بود و تا صبح این عملیات متوقف شد. روز بعد بجای بالگرد از قایق برای جابجایی نیروهای خودی استفاده کردند که یکی از این قایق ها

بمباران شد و اکبری فرمانده ما در آن قایق بود و ترکشی به بدن او اصابت کرد. در این بمباران تعدادی از زرمندگان شهید شدند و فرمانده اکبری در حالی که ترکش خورده بود به من می گفت: دهقان نژاد تو شهید می شوی.

🌸 معمولاً بعد از استقرار کامل نیروها، عملیات ها در شب انجام می شد، یکی از نیروهای عراقی که در مسیر عبور و مرور نیروهای خودی خواب بود، یکی از خودی او را دیده و فریاد زده بود عراقی، عراقی و عملیات ما لو رفت.

🌸 در جزیره مجنون نیزارها و نفت زیادی بود که با اصابت خمپاره، آتش می گرفت. در این عملیات من آر پی جی زن بودم شهید سپاهی نیروی کمکی من بود، او برای آوردن کوله مهمات آر پی جی چند متری از من فاصله گرفت و در آن زمان خمپاره ۶۰ برخورد کرد و ترکشی به قلب سپاهی اصابت کرد و آن رزمنده دلاور در حالی که خون از قلب او فواره می زد به شهادت رسید....

🌸 و من هم در این عملیات ترکش خوردم و به بیمارستان منتقل شدم. بعد از غافلگیر شدن ما در عملیات هلی برن جزیره مجنون، لشکر الزهرای مشهد از پشت سر به دشمن حمله کرده بود و نیروهای عراقی را در کمتر از یک ساعت نابود و منطقه را آزاد کرد. راوی: رزمنده دهقان نژاد

#ناهار_به_یاد_ماندن!

🌸 اوایل جنگ، دقیقاً آبان سال ۶۰ به عنوان بسیجی در معیبت برادران سپاه رودسر رفتیم جبهه، ما را به پادگان تیپ زرهی ارتش در کرمانشاه بردند. سن و سالم خیلی کم بود. تشت بزرگ پلاستیکی قرمز رنگی داشتیم که هم لباسهایمان را در آن می شستیم و هم ظهرها برای گرفتن ناهار می بردیم و غذا می گرفتیم. همیشه هم غذا یا استانبولی بود و یا عدس پلو یعنی خورشت و غذا با هم قاطی بود!

🌸 يك روز که نوبت من و برادر حسن عاقلی بود، رفتیم که ناهار بگیریم و بچه ها هم کنار سوله مشغول نماز ظهر بودند، وقتی ما به آشپزخانه رسیدیم، دیدیم که جلوی سوله ی آشپزخانه حاج آقای نورانی روی یک صندلی نشسته، برادر عاقلی دست حاج آقا را بوسید، من هم می خواستم همین کار را بکنم که ایشان پیشانی مرا بوسید. از برادر عاقلی پرسیدم که ایشان چه کسی هستند؟ گفت: حضرت آیت الله اشرفی اصفهانی ماشین غذا که آمد دیدیم، برخلاف روزهای گذشته امروز ناهار خورشت قیمه و برنج است و ما چون یک ظرف برای غذا داشتیم به آقای بهمنش که مسئول تقسیم غذا بود، گفتم: ما یک ظرف بیشتر نداریم، ایشان گفتند: برو داخل این انبار بین ظرف هست یا نه. رفتم، دیدم داخل انبار فقط آفتابه هست! به ایشان گفتم: حاج آقا اینجا فقط آفتابه هست. با عصبانیت گفت که: این آفتابه ها تا حالا

توی دستشویی نرفته یکی رو بردار، ما هم دو تا آفتابه برداشتیم و قیمه را در آفتابه ها ریختیم! من آفتابه ها را برداشتم و برادر عاقلی هم ظرف برنج را برداشت و راه افتادیم. وقتی رسیدیم کنار سوله، بین نماز ظهر و عصر بود و حاج آقا در حال صحبت بود که بچه ها با دیدن این آفتابه های پر از قیمه..... رسم بر این بود که هر کس غذا را تحویل می گرفت، خودش هم تقسیم می کرد. برادر عاقلی برنج می ریخت و من دسته آفتابه را گرفتم و از لوله ی آن خورشت می ریختم روی برنج. از لوله آفتابه فقط آب خورشت می آمد و مقداری لپه و گوشت را از بالای آفتابه با دست برمی داشتم و روی برنج می ریختم. آن روز یک نهار به یاد ماندنی داشتیم! راوی: حسین قنبری

#نارنجکی-از-جنس-کلوخ!

🌸 شب قبل از عملیات فتح المبین، عراق حمله کرد. من مجروحی را کول کردم تا او را به عقبه منتقل کنم. در مسیر بازگشت در شیار، به یکی از عراقیها برخورددم.... اسلحه نداشتم. مانده بودم چه کنم؟! که فوری از بالای کانال؛ سنگی برداشتم و در مشت گرفتم. او که فکر می کرد نارنجک دارم، دست هایش را بالا برد.... او را به سنگر فرماندهی بردم. زمانی که سلاح و تجهیزاتش را در سنگر فرماندهی از او می گرفتند، نگاهش متوجه دست من شد که کلوخی در آن بود. به نشانه حسرت و تأسف آه عمیقی کشید.



“جمهوری اسلامی”

مرکز اسلام و تشیع است. امروز قرارگاه مسین بن علی (ع)، ایران است. بدانید جمهوری اسلامی مره است و این مره اگر ماند، دیگر مره ها می مانند. اگر دشمن، این مره را از بین برد، مره باقی نمی ماند، نه مره ابراهیمی و نه مره محمدی (ص)...

مرکز پفش: ۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲